

رمان قاتل دوست داشتنی | *noghre کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



هر کجا هستم باشم

آسمان ماله من است

پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین، مال من است

چه اهمیت دارد؟

گاه اگر میرویند

قارچ های غربت؟

من نمیدانم

که چرا میگویند اسب حیوان نجیبی است

کبوتر زیباست.

و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست

گل شبدر چه کم از لاله ی قرمز دارد

چشم ها را باید شست جور دیگر باید دید

واژه ها را باید شست.

واژه ها باید خود باد

واژه باید خود باران باشد

جترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

دوست را زیر باران باید دید

عشق را زیر باران باید جست

نفس عمیقی کشیدم وسایلم رو توی ساک چرم کوچیک ولی جا دارم ریختم و اروم با قدم های محکم و با غرور و
چهره ایی خونسرد از ساختمان بیرون اومدم.

ریلکس با قدم ها منظم در حال که پالتوی قهوه ایی سوخته ای رنگم را مرتب میکردم به سمت بنز مشکی رنگی که ان
سمت خیابان منتظرم بود رفتم.

در رو باز کردم و نشستم تاماس با چهره جدی که لبخند محوی چاشنیش شده بود نگاهم کرد. صدای بم و مردونش
توی گوشم زنگ زد.

تاماس-تموم شد؟

نگاه سرد و یخ زدم رو برای چند ثانیه بهش دوختم-اره.

سرشو به علامت فهمیدن تکون داد

تاماس-حرکت کن.

این جمله رو به راننده گفتم و اونم به راه افتاد.

تاماس-امشب رئیس یه مهمونی دعوته... سوژه مورد نظرم هست باید مثله همیشه عالی باشی. بی نقص.. اسمش رودلف کارنه تجارت میکنه، به ظاهر لباس ولی کار اصلیش کوکائینه. جلو راهمون سنگ میندازن... دستوره باید کارشو تموم کنی.

با دقت تمام حرفاش رو به خاطر سپردم.

-خوبه. همین امشب تمومش کنم؟

تاماس نگاه کوتاهی بهم کرد-خوبه... خسته که نیستی؟

کمی فکر کردم «من خستم؟»

-نه

ماشین جلوی برج شیشه ای رنگ رئیس متوقف شد. در ماشین رو باز کردم بی حرف پیاده شدم و به سمت ورودی رفتم. در چرخان برج رو فشردم و وارد شدم به سمت اسانسور شیشه ایی رفتم و وارد شدم دکمه 30 رو فشردم و اسانسور حرکت کرد.

ارتفاع!.. روزی به سرحد مرگ ازش میترسیدم ولی حالا... هه ارتفاع بی معنیه گاهی هم لذت بخش بزای منی که شغلم کثیف ترین شغله.

اسانسور متوقف شد به سمت در انتهای راهرو رفتم دو بادبگارد غول پیکر دم در با دیدنم سری به تعظیم خم کردن. بی حرف کارت کشیدم و در با صدای بوقی باز شد. با خونسردی وارد شدم

ساک دستیمو روی میبل چرم پایه فلزیه توی سالن مربعی شکل خونه انداختم و نفس عمیقی کشیدم موهای مشکی رنگم رو از توی صورتم کنار زدمو به سمت آشپزخونه رفتم لیوان ابی پر کردم و خوردم. دستمو به لبه کابینت های سفید و مشکی ساده ولی شیک خونه تکیه دادم لیوان رو روی کابینت گذاشتم و به سمت ساک رفتم.

ساک رو برداشتم و به طرف شومینه بزرگ و کنده کاری شده فوقلاده شیک خونه که از سمت در و آشپزخونه اصلا دید نداشت رفتم دکمه کنار شومینه که ماهرانه مخفی شده بود رو فشردم و شومینه کنار رفت اتاق یک دست سفید که

اسلحه های سیاه رنگ روش لکه اندخته بود جلوی روم ظاهر شد. به میز بزرگ سمت چپ اتاقک رفتم و ساک را روش گذاشتم.

اسلحه ی جدا شده ام را دوباره سرهم کردم و روی دیوار روی قلاب های مخصوص زدم فشنگ هارو توی جعبه ریختم و کلت کمربند رو برداشتم و مشغول تمیز کردنش شدم.

اریس... اریس

سرم رو بلند کردم مارتین توی عرض اتاقک سفید ایستاده بود و با چهره جدی و نگاهی گرم به من نگاه میگرد.

سرد نگاش کردم-سلام کی اومدی؟

به طرفم اومد خودم سرگرم اسلحه توی دستم کردم بوی تلخ ادکلونش رو پشت سرم حس کردم حرفی نزد دستاش دور کمربند حلقه شد چونش رو روی شانه م گذاشت و نفس عمیقی کشید

مارتین- تازه اومدم... چرا هنوز آماده نشدی؟... چند دقیقه دیگه ارایشگرت میاد.

دستامو به میز تکیه دادم لعنت به بابا تقصیر اونه که من توی دست مارتین اسیرم همش تقصیر اون و لیداست.

به طرف مارتین چرخیدم لبخند مغروری بهم زد-خوشکل شدی... رنگ قهوه ایی بهت میاد.

لبخند کوچکی زدم بوسه کوتاهی روی لبم زد برای پیشگیری از هر اتفاقی اروم از حصار دستاش فرار کردم و گفتم- من میرم آماده بشم...عکس رودلف کارن رو برم بزار یکم اطلاعاتم میخوام.

بدونه اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم به اتاقم پناه بردم در رو بستم و بهش تکیه دادم. میتراسم... از اینکه بزرگ شدم میتراسم.. 9 ساله توی دستاش اسیرم ولی الان از همیشه بیشتر میتراسم. با اینکه اون فقط به من اعتماد داره.

لباس هام رو در اوردم.

در اتاقم طبق معمول قفل بود وارد حمام شدم تن یخ زدم روبه دست داغی اب و هوای بخار گرفته حمام سپردم خاطرات گذشته مثله فیلم جلوی چشمم بودند گاهی اصلا دلم نمیخواد چشم هام رو ببندم. دیگه دختر بچه 9 سال پیش نبودم دختری که با بی رحمی تمام به دست پدر و نامادریش بیرن انداخته شده بود. دیگه دختر بچه لرزان و ترسو نیستم. حالا خیلی فرق کردم، خیلی

نفس عمیقی کشیدم از حمام بیرون اومدم حوله سفید به پوست سفید تنم جلوه میداد.

موهای مشکی رنگم رو توی حوله پیچیدم که صدای در اومد صدای اروم سرد ظریفم سکوت اتاق رو که شکسته شده بود رو پر کرد

-بله؟

صدای ظریف زنانه ایی از پشت در اومد صدای شیلا بود

شیلا-منم خانم. برای ارایشتون اومدم.

در رو باز کردم شیلا با لبخند وارد شد از بودن توی یک اتاق باهش معذب بودم اونم با این وضع چون شیلا که به جنس زن علاقه شدید داشت از نگاهش متنفرم.

نگاه کشداری به تنم انداخت تنی که زیر حوله کوتاهی پنهان شده بود. کاوری لباسی رو روی تخت گذاشت و به سمتم اومد .

مثل همیشه در سکوت کارش رو شروع کرد موهای مشکیم روکه تضاد پوستم بود وبلدیش تا ارنجم میرسید رو فر درشت کرد و دورم آزاد گذاشت. ارایش ملایم روی صورتم نشوند و سایه محو دودی نقره ایی پشت پلکام کشید چشم های نقره ایی رنگم که حلقه پرنگ مشکی دورش بود از هر وقت دیگه بیشتر جلوه میکرد روژ کم رنگ کالباسی روی لبم کشیده شد وبا کمی برق لب برجسته ترشون کرد

زیبا شدم خیلی زیبا مثله همیشه از شیلا تشکر کردم و ازش خواستم بره و اون با بی میلی رفت.

به سمت لباسی که شیلا آورده بود توی اتاق رفتم در کاورش رو باز کردم لباس شب نقره رنگ سر تا سر سنگ دوزی شده فوقلاده زیبا پشت کمرش باز بود لباس رو پوشیدم دو تکه پارچه از روی سینهام رد میشد.میشه گفت نیمی ازشون میپوشوند ولی گردی سفتی و سفیدی تنم رو و برجستگیهایش رو به رخ میکشید .

پوزخند زدم«چطور بعد از این همه سال هنوزم باکره هستم؟»

لباس رو پوشیدم. کلت کمریم رو توی بند چرمی رنگی که دور رونم بسته بودم گذاشتم و صاف ایستادم کفش های نقره ایی رنگم رو هم پوشیدم از عطر گرون قیمتم به خودم زدم و کیف نقره رنگ تمام سنگم رو هم برداشتم و از اتاق خارج شدم سنگینی دو چشم قهوه ایی روم بود سرم رو بلند کردم مارتین داشت به شیء قیمتییش نگاه میکرد ولی کارم دیگه داشت تموم میشد به طرفم اومد مثله همیشه نگاه سرد و بی احساس من بهش دوخته شد.

مارتین با لبخند محو تکه ایی از موهامو بین انگشتاش گرفت-میگم نظرت چیه ماموریت رو بیخیال بشیم؟ وقت واسه تموم کرد کار رودلف زیاده!..اینطور نیست عزیزم!؟

بازم سوال احمقانه همیشگیش رو پرسید نمیدونم چرا شاید چون 9 سال همخونش هستم این جوریه.نمیدونم به هر حال تا به حال خیلی بهم احترام گذاشته که از حدش نگذشته .. شاید نتونست از نگاه سردو التماس امیز من که میخواستم کاری نکنه بگذره.

یادت باشه اریس تو فقط یه دختر طرد شده ایی که الان توی دست رئیس باند یه مشت قاتله یادت باشه که اسیری و شدی مثله اونا ...یادت باشه دستت به خون الوده شده.

-نه عزیزم بهتره اطلاعات لازم رو بهم بدی

سرش رو توی گودی گردنم فرو بردو اروم به گردنم بوسه زد ولی من خالی از هر حسیم. همین خالی مناسب منه.. مگه نه؟

بالاخره مارتین ازم دل کند و به سمت میز رفت دو تا ورقه برداشت و به سمتم اومد ازش گرفتم دوتا عکس بود.

مارتین-بهت از قبل گفتن اسمش رودلف کارنه شغل اصلیش صادرات کوکائینه یه مدتی تو کارام سرک میکشه اختلال ایجاد میکنه. میخوام بی صدا تمومش کنی مهمانی امشب خونه اونه میخوام جنازش رو به زیباترین شکل روی تخت پیدا کنن در ضمن تو باکره میری همینطورم برمیگردی اتفاقی بیوفته حتی ناخواسته.. برام مهم نیست بهتره همون شب خودت هم بمیری.

خودش خوب میدونست مشکلی پیش نیاد نگاه سرد و اروم رو به چهره مرد دوختم دو چشم سیاه چهره کاملاً معمولی ولی جذاب هه توهم به درک واصل شدی مسیو کارن.

-بهتره بریم

به سمت در رفتم پاشنه های فلزی کفشم صدای نازکی رو ایجاد میکرد اندام موزون و پیچیدم توی اون لباس زیباتر شده بود ومن اصلاً راضی نبودم از اینکه برام مهم نیست بقیه بدنم رو ببینن.

دستم رو دور بازوی مارتین حلقه کردم

-بهتره بریم

مارتین چشمکی بهم زد و گفت- بریم عزیزم.

به سمت اسانسور مخصوص ماشین ها رفتیم بنز مشکلی تمیز مارتین برق میزد

راننده در رو برامون باز کرد اول مارتین و بعد من سوار شدم.. هرچی باشه.. اون رئیسسه.

بالاخره به راه افتادیم خیابون های قشنگ پاریس نگاهم رو به خودش خیره میکنه. ساختمان های سربه فلک کشیده اش.. ساختمان های قدیمی با طرح های زیبای رود سن.. همه و همه منو جذب میکنن

بازم به یاد میارم بار اولی رو که این خیابون هارو دیدم چقدر خوشم اومده بود اون موقع مارتین 26 سالش بود خوب یادمه چقدر ذوق داشتم تمام ترسم رو فراموش کردم اره ترس... روزی من هم میفهمیدم ترس یعنی چی... ولی الان!!

چشم هامو بستم و بازم اون خاطرات تلخ جلوی چشمم رژه رفتن و منو برای انتقام مصمم تر کردن

اریس... عزیزم نمخیوای پیاده بشی؟

چشم هامو باز کردم... کی رسیدیم؟..

-چرا... الان پیاده میشم.

در توسط راننده باز شده بود مارتین منتظر من ایستاده بود اروم دست مارتین رو گرفتم و پیاده شدم همه نگاه ها به سمت ما بود مارتین لبخند زد دندان ها ردیف و سفیدش چهرش رو زیباتر کرد... کی میدونه این ادم یه قاتله؟.. من چی؟.. درمورد من چی فکر میکنن؟

لبخند زدم لبخندی که دل هر مردی که اونجا بود رو بی شک برد... دستم رو دوباره دور بازوی قوی و تنومند مارتین حلقه کردم... چقدر بزرگ شدم!.. یادمه وقتی اولین بار باهاش هم قدم شدم از ترس دستش رو محکم گرفته بودم قدم به زور تا کمرش میرسید ولی حالا!!!

چقدر اونشب ترسیده بودم.. کوچیک بودم هرچند مارتین هر چند لحظه یکبار بهم لبخند اطمینان بخشی میزد که نترس من اینجام... اون مواقع چند سالم بود؟.. فکر کنم 13 سال... ااره 13 سالم بود که بابا از خونه بیرونم کرد.. چطوری سر از پاریس دراوردم؟.. نمیدونم ولی هنوزم صدای کشتی ها توی گوشمه سایه هایی رو که منو آوردند رو یادمه... ولی مارتین!.. از کجا پیداش شد؟

وارد سالن بزرگ و مجللی شدیم چشمم همه جا رو گشت دو بادیگارد جلوی در ورودی دور تا دور سالن بادیگاردهایی ایستاده بودند... لبخند زدم... همیشه امنیت زیاد بالا هم جواب نمیده..

میز های پایه بلندی که روشن گل های رز سفید و لیلیوم زرد گذاشته شده بود با فضای سفید و طلائی سالن همخوانی زیبا و جالبی داشت مرد ها و زن های ثروتمند کنار هم ایستاده بودند و با هم صحبت میکردند و گاهی هم میخندید صدای موسیقی ملایم و کلاسیک دلنشین و گوش نواز بود... حیف که چنین مجلسی رو قراره خراب کنم.. حیف.

به مارتین که توی کت و شلوار خوش دوخت و قیمتی کنارم ایستاده بود نگاه کردم اروم سرش رو نزدیک گوشم آورد با اون کفش ها تقریباً هم قدش شده بودم

مارتین - همه چیز مرتبه نگران نباش چهارتا از بادیگارد ها ادمای خودمون هستن

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم

مارتین - داره میاد.. حواصتو جمع کن..... حرفام یادت نره.

نفس عمیقی کشیدم مارتین لبخند زد

رودلف با کت و شلوار دودی براقی که طرح یکی از معروف ترین طراحان فرانسه بود به طرفمون اومد لبخند جذابی روی لبش بود

رودلف - خیلی خوش امید مسیو اندرد

مارتین با لبخند باهاش دست داد و گفت- ممنون مسیو کارن از اینکه تونستم در این جشن شرکت کنم بی نهایت خرسندم

رودلف چشم هاش به من افتاد به راحتی برق نگاهش رو دیدم لبخند محو و زیبای تحویلش دادم با چشم های که شیطنت ازش می بارید بهش خیره شدم...

رودلف- این خانم زیبا رو به من معرفی نمیکنید مسیو؟

مارتین لبخند پیروزمندانه ایی زد راضی بود که چشم رودلف رو گرفتم...اصلا کسی میتونست در برابر من مقاومت کنه؟

مارتین - ایشون اریس ساخاریا هستند...دوست صمیمی من که امشب افتخار دادن و منو همراهی کردند

صمیمیمانه با رودلف دست دادم

رودلف- خوش بختم مادمازل..من هم رودلف کارن هستم..خوش حالم که امشب فرصت آشنایی با بانوی زیبایی همچون شمارو دارم

اروم پشت دستم بوسه زد توی دلم پوزخند های تلخ بهش تحویل میدادم ولی روی لبم لبخند های جذابی بود که نشون میداد منم ازش خوشم میاد ..ولی اینطور نبود من فقط فرشته مرگشم..همینو بس

رودلف- بفرمایید..از خودتون پذیرایی کنید.

منو مارتین سری به علامت تشکر تکون دادیم و رفتیم

مارتین زمزمه کرد- عالیه دختر عالی...نا امیدم نکن اریس..نامیدم نکن...امشبم مثله هر بار عالی باش...من جنازشو میخوام..میخوام ببینم که مرده...کارشو بساز عزیزم.

حرفی نزدم...یکی از خدمتکار ها بهمون مشروب تعارف کرد یکی از جام های ودکا رو برداشتم ... به رودلف که از دور منو نگاه میکرد نگاه کردم جام شراب سرخ توی دستش رو بالا برد منم همین کارو کرد و بهش لبخند زدم... مارتین راضی از کارم فقط لبخند میزد .

کمی از محتوای جام خوردم طعمش رو دوست داشتم...بد نبود...برای منی که مشروب میخورم بد نبود...

از مارتین جدا شدم و به سمت دیگه سالن بزرگ که با رولسترها بزرگ و شیشه ایی خیلی زیبایی تزیین شده بود رفتم نگاهم به گروه نوازنده ها بود...بقیه ودکا توی جام رو یه ضرب خوردم...

میتونم به این بانوی زیبای تنها پیشنهاد رقص بدم؟

لبخند روی لبم نقش بست یه لبخند تلخ تلخیش از مشروب هم بیشتر بود. به طرف رودلف برگشتم...خودش داره به اغوش مرگ میاد

- البته...هرگز رقصیدن با مرد جذابی مثله شمارو از دست نمیدم.

لبخند زد ردیف دندان های سفیدش که از تمیزی برق میزد نمایان شد. دستش رو گرفتم دست دیگش دور کمرم حلقه شد با هم به وسط سالن رفتیم خیلی های دیگه هم بودند..

رودلف- خوب خانم زیبا...شما اهل کجا هستید؟

دروغ گفتم دروغی که از نظر شناسنامه ام حقیقت داره

- من دورگه هستم...مادرم اهل اتریش و پدرم هم روس...

رودلف- پس بخاطر همینه که شما تا این حد زیبااید؟

لبخند زدم- چشم های زیبا همیشه زیبا میبینم

رودلف- این تعریف بود یا تشکر؟

خندیدم- شما فکر کن هر دوی این ها

رودلف- خوبه...کی به پاریس اومدید؟

چقدر عجول

-یک ماهی میشه برای تفریح اومدم که اشنایی با شما شد جزئی از برنامه ام..واقعا این سعادتی کم یابی بود که نسیم شد

رودلف- خواهش میکنم...پس پاریس رو دوست دارید؟

لبخند زدم- پاریس شب های زیبایی داره

لبخندش پر رنگ تر شد - اتاق من تراسی داره که وقتی توش می ایستی حس میکنی تمام پاریس زیر پاته.

خوبه...خوبه..داره کم کم پیش میره...عالیه ردولف کارن..عالی...کار منو اسون تر میکنی..و من راحت تر تورو به کام مرگ میفرستم...خیلی اسون و اهسته ..بدونه اینکه کسی متوجه بشه.ولی با این حال متاسفم ...من فقط یه وسیله هستم.

-خوش حال میشم که ببینمش

رودلف- پس یکم صبر کن..

کمی دیگه با هم رقصیدیم چنان دستاشودور کمرم حلقه کرده بود فکر کنم بقیه فکر میکنند الانه که من فرار کنم..ولی من هنوز کاردارم...خیلی کار.

به سمت مارتین رفتم نگاه رضایت بخشی بهم کرد.

مارتین - چطور پیش رفت؟

همینطور که نگاهم را به کسایی که وسط میرقصیدند دوخته بودم گفتم:

- خوب...دعوتم کرد به اتاقش...آخرین منظره ایی که میبینم پاریس زیر پاشه.

مارتین - خوب...داره عالی پیش میره...قبلش بهم علامت بده...باید دوربین هارو واسه رفت و امداد از کار بندازیم - باشه.

یک ساعت گذشت همه چیز بر وفق مراده و من الان توی اتاق ردولف هستم..

اروم دستاشو دور کمرم حلقه میکنه..

ردولف - خوب ... من خیلی دوست دارم که مهمان اتاقم باشی و بمونی..نظر تو چیه؟

دستم روی دستاش گذاشتم داغ بود...هوسباز..هه چقدر راحت ..آخر عمرته

با خنده از خودم دورش کردم

- داری زیاده روی میکنی.

ردولف با خنده روی تخت بزرگش که رو تختی زیبای شیری و کرم رنگی روش بود اوار شد و گفت - چرا؟!...من زیاده روی نمیکنم؟

به طرفش رفتم صورتم رو یه سانتی متریه صورتش نگه داشتم نفس های داغش به صورتم میخورد باز هم هیچ حسی ندارم..

- چرا عزیزم داری زیاده روی میکنی

اروم لب هامو روی لبش گذاشتم با ولع همراهیم کرد و من اروم اسلحه م رو بیرون اوردم صدایی نداره مجهزم اگر قرار باشه که صدای شبیک بیچه که درجا منم کشته میشم...پس خیالم راحت...اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشتم و بوسه اخر رو روی لبش گذاشتم. چشم هاش گرد شده بود با چهره ایی که ترس و تعجب توش موج میزد بهم نگاه کرد

ردولف - تو...تو داری چه غلطی میکنی؟

خندیدم-عزیزم اروم باش...امشب زیاده روی کردی...نه امشب بلکه خیلی وقته داری زیاده روی میکنی...یادت باشه..دیگه توی کار مارتین اندرد دخالت نکنی

و بنگ..تمام تخت خواب غرق خون شد تیری که به گیج گاهش خورده بود کارش رو درجا تموم کرد با لبخند تلخی به لب اسلحه رو سر جاش گذاشتم نگاهش به دستام کرد دستکش های نازک نامرئی واقعا کارآمده.انگار که هرگز من به این اتاق نیومدم هیچ اثر انگشتی نیست..هیچی.

. از اتاق بیرون اومدم وبا خیال راحت با طرف مارتین رفتم سرم رو بالا پایین کردم لبخند زد و با جدیت اومد کنارم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و روی موهام رو بوسید

مارتین-عالیه... مثل همیشه گل کاشتی...در اضای این کار مهمت چیکار میتونم برات بکنم؟

با لبخند نگاهش کردم..وقتش بود..باید میگفتم..

- بریم خونه بهت میگم

مارتین- باشه.بریم

به سمت در خروجی حرکت کردیم هر دو کنار هم از در خارج شدیم خدمه ماشین رو برامون آوردن و راننده در رو برامون باز کرد سوار شدیم.

کلمات رو توی ذهنم مرتب میکردم...دوست داشتم برم..میخواستم برم..برای انتقام..این همه ادم کشتم که کشتن اون برام اسون بشه..نمیخوام کم بیارم..باید بکشم.

اصلا متوجه گذر زمان نشدم خودم رو توی خونه پیدا کردم مارتین رو به روم روی مبل نشسته و جدی بهم نگاه میکنه...شاید اون از جمله بریم خونه چیز دیگه ایی برداشت کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم

مارتین- میشنوم اریس

نگاهم رو بهش دوختم...و سعی کردم که اروم باشم.

- مارتین یادته که منو آوردی به خونت؟

سرشو به علامت اره تکون داد حرفی نزد یعنی ادامه بده

- خوبه..من به خونت اومدم فقط 13 سالم بود...خودت خوب میدونی که من یه ایرانیم...من میخوام...میخوام در قبال تمام خون هایی که ریختم برات...تمام قتل هایی که برات انجام دادم ازت یه خواهش کنم...میدونم که پول زیادی بهم دادی و حتی گذاشتی برم دانشگاه میدونم.میدونم منی همسر خودت معرفی کردی و یه ازدواج سوری داشتیم هرچند

من مسلمانم تو مسیحی و من تو فقط سندی زن و شهوریم... میدونم که اگر تو نبودی من الان یه مهندس... یه قاتل نبودم... ممکن بود فقط یه هرزه خیابونی شده باشم ولی الان هنوزم باکره هستم هنوزم طعم هوس رو نچشیدم... ولی تنها خواسته من از تو که اینقدر بهم لطف کردی اینکه... اینکه بزاری برم... میخوام برم ایران...

مارتین مات و مهبوت بهم نگاه میکرد.

مارتین - میخوای بری ایران؟... چرا؟... اونجا چیکار داری اریس؟... میخوای چیکار کنی؟

- میخوام انتقام.. بگیرم... بعدم میخوام همونجا زندگی کنم شایدم برگردم پیشت... ببین تا حالا هر چی گفتی نه نیاوردم.. تو هم.. نه نیار.. خواهش میکنم

مارتین - باید فکر کنم..

نگاهش کردم از جاش بلند شد کراواتش رو شل کرد و به سمت اتاقش رفت سرم رو انداختم زیر بغض کردم.. مثله تمام این 9 سال...

از جام بلند شدم کفش هامو در آوردم و خم شدمو برداشتمشون به سمت اتاقم رفتم در رو بستم لباس هامو اروم دراوردم... اسلحهم رو انداختم روی میر توالیت سفید رنگ اتاقم

برهنه شدم.. و جواهراتم رو داوردمو گذاشتم روی میز توالیت به سمت حمام رفتم.. وان رو پر آب ولرم کردم. و اروم توش دراز کشیدم.. امشب بازم ادم کشتم.. امروز دوتا... من در هفته چند تا ادم میکشم؟.. کی شدم یه قاتل حرفه ایی؟.. کی؟

گرمی اب حاله رو خوب نمیکرد چشم هامو بستم ... سعی کردم چهره مادرم رو به یاد بیارم... مادرم شمالی بود.. زیبا بود چشم ابرو مشکی.. اه یادم رفته بود.. مامان و من خیلی شبیه هم هستیم.. ولی نه من بیشتر به مادر بزرگم که اصلا ندیدمش شبیهم... اره حتی رنگ چشمم... مامان میگفت تو شبیه مادرمی... اسم مامان بزرگم چی بود؟.. اهان ماهرخ... اره ماهرخ... بابام تهرانیه... اسمش اردلان.. حاج اردلان بهزاد تک پسری که نسل خانوادش رو ادامه میداد بین سه تا برادر فقط پدر بزرگم پسر دار شد که اونم بابای منه... چقدر دلم واسه ی باراد تنگ شده... برادر دوقلوم.. کپی هم... با هم مو نمیزدیم... تنها تفواتمون موهامون بود که مال من بلند و ماله اون کوتاه بود... چقدر دلتنگشم.. اونم الان 22 سالشه...

لیدا... حقیر ترین موجود روی زمین... زنی که 7 سال از بابام کوچیک تره.. یه پسر داره به اسم سهند.. پنج سال از من بزرگتره.. شبیه لیدا نیست... چشم های درشت قهوه ای روشن که گاهی عسلی میزنه... همین.. فقط همینش یادمه... دیگه هیچی یادم نیست... حتما تا الان ازدواج کرده.. لیدا.. لیدا... تمام بد بختی من زیر سر اونه... انتقام میگیرم هم از لیدا هم از بابای بی اعتمادم...

اب سرد شد از جام بلند شدم دوش سرسری گرفتم و اوادم بیرون .

اب موهامو با حوله گرفتم تاپ سفید با یه شلوارک سفید که دو وجب بالای زانوم بود پوشیدم و پریدم توی تخت و خواب چشم های خستم رو ربود.

صدای در اعصابم رو بهم ریخت چشم هامو به زور باز کردم عصبی توی جام چرخیدم و گفتم - بله؟

صدای مارتین از پشت در اومد

مارتین - اریس.. بیا بیرون باید با هم حرف بزنیم.

سیخ توی جام نشستم.. یعنی تصمیم گرفته بود؟.. نگاهی به ساعت کردم.. 7:32 دقیقه صبح بود... سریع بلند شدم و ابی به دستو صورتم زدم بی توجه به لباسام از اتاق بیرون اومدم

مارتین به سرو وضعم نگاه کرد و اشاره کرد روی مبل بشینم سریع نشستم روی مبل و منتظر بهش چشم دوختم... لبخند زد

مارتین - نمیخوای صبحانه بخوری؟

سرمو به علامت منفی تکون داد - نه بعد میخورم.. بگو.

سری به تاسف تکون داد و نفسش رو با صدا بیرون داد - واقعا روی تصمیمت هستی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و مصمم گفتم - اره... میخوام برم.

نگاه طولانی بهم کرد - راستش من زیاد موافق رفتنت نیستم.. بعد از 9 سال.. رفتنت.. خیلی یه دفعه ایی میشه اریس.. من بهت عادت کردم... رفتنت برام سخته.. میدونم ادم مغرور و سر سختی هستم ولی برای تو نبودم.. راضی به رفتنت نیستم.. ولی این حق توئه... ولی کاش بیشتر فکر میکردی... به هر حال من هر کاری بخوای برات انجام میدم.. ولی طلاقتم نمیدم

لبخند روی لبم نقش بست نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به طرفش رفتم خودم رو به اغوشش انداختم. سرم رو به سینه سفت و محکمش فشردم

- مرسی مارتین.. مرسی... هرگز فراموش نمیکنم.. هرگز....

موهامو نوازش داد - نبایدم فراموش کنی.. من مردیم که ازت یه قاتل ساخت

سرمو بلند کردم

مارتین - بریم صبحانه بخوریم.. خیلی گرسنه هستیم.

سرمو تکون دادم و ازش جدا شدم انگار بد درخواستی ازش کردم ولی بالاخره باید میرفتم.. وقتش بود.

وارد اسپزخونه شدیم خدمتکار برامون میز رو چیده و رفته بود. صبحانه رو با مارتین صمیمی خوردم بعدم کناره هم روی مبل لم دادیم مارتین نشست منم سرم رو روی پاش گذاشتم

مارتین - برو دانشگاه کاراتو انجام بده...مدارکتو درست میکنم به اسم خودت...یه هفته ایی طول میکشه... بقیه تحصیلت رو توی ایران بگذرون...میسپارم برات یه خونه خوب توی تهران بخرن...دانشگاهتم نگرانش نباش...معدل خوبی که تو داری...از خداهشون هم هست که بری توی دانشگاهشون ... وسایلت رو هم خدمتکارا جمع میکنن...

همینطور که حرف میزد موهامو هم نوازش میکرد...واقعا به هم یه جورایی وابسته شده بودیم.. مارتین هم مادرش و هم پدرش رو ازدست داده بود اونا هم هر دو خلافکار بودند.. وقتی منو دیده ازم خوشش اومد و نگهم داشت اسم اریس رو برام انتخاب کرد اریس اسم یه الهه یونانیه به معنی الهه جنگ. و من شدم اریس...قاتل و بی احساس دختری که ازارش به مورچه هم نمیرسید شد من..منی که کنار یه خلافکار زندگی میکنم ولی در عین اینکه دستام الوده به خون صد ها نفره هنوزم پاکم...چقدر مسخره..پاک؟

اروم از خیابان شانزه لیزه میگذرم..این آخرین باره که دارم از اینجا رد میشم..؟..نفس عمیقی کشیدم اینقدر رفتم و رفتم که خسته شدم تاکسی گرفتم تا منو به دانشگاه ببره وارد دانشگاه شدم...همینطور که قدم میزدم به ادموند رسیدم..با دیدنم لبخند صورتش رو پر کرد
ادموند - اوه اوه ..ببینید کی اینجاست..
همه بچه ها به طرفم برگشتن..

لوسی - اریس..کجایی دختر نیم ساعته منتظر تیمم...شنیدیم داری میری؟
لبخند زدم -سلام...اره درست شنیدید دارم میرم.

لوسی با لب و لوجه اویزون -چرا؟..دلمون برات تنگ میشه.
خندیدم - منم دلم براتون تنگ میشه عزیزم.

لوسی پرید کنارم و دستاشو دور بازوم حلقه کرد

لوسی - استاد لوکی کلی از دستت عصبانیه میگه بهترین دانشجوی این دانشگده داره میره...کجا میخوای بری اریس؟
نگاهم رو به اسمون دوختم..یه جای دور.

لوسی - مسخره بازی در نیار

ادموند - اوف این اریس که همیشه توی هپورته

خندیدم بلند خندیدم یه خنده مستانه و سرخوش.

-بیخیال بچه ها بیاید بریم چون امروز آخرین جلسه ای هستش که باهاتونم...سه روز اخر رو میخوام کنار مارتین باشم.

ادموند- آروزی اینکه تو دوست دخترم باشی به دلم موند

با خنده به بازوش زدم دوستای خوب و شوخی داشتم..

ادموند- مگه دروغ میگم؟!..اه... تو هم با اون دوس پسر خوشتیپت نامرد هردوتاون بد جیگری هستین.

با خنده رفتیم سر کلاس فقط امروز کلاس دارم..بقیه روزا کلاس ندارم...و این وقت میشه که کنار مارتین باشم..هرچند میدونم با این درخواستم دیگه ممکنه چشم دیدنم رو نداشته باشه..تمام دیروز رو توی اتاق کارش بود و اصلا بیرون نیومد گاهی سخت میشه باور کرد که این ادم یه قاتله .. خوب شایدم حق داره..9 سال سرو کله زدن با یه دختر بچه 13 ساله که حالا بزرگ شده..حتما وابسته میشه.

وارد کلاس که شدم همه نگاهم کردن..شاید بهتر بگم از دخترای چشم ابی خوشکل کلاس بیشتر خواهان داشتم و این باعث میشد حرصشون بگیره ..حتی استاد لوکی هم بهم پیشنهاد دوستی داد ولی من گفتم که دوست پسر دارم. هه مارتین دوپست پسر منه؟ اون که شوهرمه... نه فقط یه همونخونه است.همین

کلاس خیلی زود تموم شد با همه بچه ها خداحافظی کردم..لوسی ابراز دلتنگی کرد دوستای خوبی بودیم توی این چند سال ولی رابطمون خیلی محکم نبود فقط یه ابراز دلتنگی ساده..ادموند هم مثله لوسی ولی شوخ صمیمی تر اون هم همینطور فقط ابراز دلتنگی کرد.

وارد خونه شدم...بوی سیگارفضای خونه رو پر کرده بود مارتین روی مبل نشسته بود و با ژست همیشگیش دود سیگارش رو بیرون میداد. به طرف پنجره رفتم و بازش کردم.

- بازم تو اینقدر سیگار کشیدی؟!....خوشت میاد اعصابمو بهم بریزی دیگه نه؟

با حرص و اخم برگشتم طرفش خونسرد نگاهم میکرد با اخم سیگارو از بین انگشتاش بیرون کشیدم ولی اون هیچ حرفی نزد شاید هر کس دیگه ایی بود الان جنازه شده بود ولی من...من چی؟!...من یه دوست خوبم برای مارتین دوستی که با همه چیزهایی که درموردش میدونه بهش مغرور نشد حتی وقتی خواستم بگم دوست پسرمه ازش اجازه گرفتم با اینکه سندی زن و شوهریم. هرچند من به اسم ایرانیم همسر مارتینم ولی به هر حال توی دانشگاه با یه اسم دیگه هستم و توی اون سند من ازدواج نکردم اصلا توی شناسنامه هام اسمی نیست مارتین به ظاهر مسلمان شده و من رو سیغه 99 ساله کرده.یه جورایی با عقد دائم فرقی نداره ولی سیغه بین یه دختر مسلمان و یه پسر مسیحی اصلا کارآمد نداره

سرمو کج کردم..نگاهم رو به نگاهش دوختم...توی تاریکی خونه سیاه شده بودن رنگ چشماش. دستاشو گرفتمو جلوی پاش زانو زدم.

- مارتین.

نگاهم کرد..بی حرف

-نیمخواهی باهام حرف بزنی؟...قهری؟

لبخند زد خیالم راحت شد پس قهر نبود.

مارتین - سه روز اخر رو باهام میای مسافرت؟

متعجب نگاهش کردم.

-چی؟

مارتین - مسافرت...یه مسافرت عادی بدونه تجملات من و تو...میرم جنگل..یه جای خوب سراغ دارم...میخواوم با تو برم..مدت هاست که تفریح بدونه زرق و برق نداشتم...باهام میای اریس؟

لبخند زد و دستاشو فشردم. - البته..معلومه که باهات میام.

مارتین - پس بدو وسایلت رو جمع کن..چون میخواوم همین الان راه بیوفتیم.

متعجب نگاهش کردم خودش سریع به اتاقش رفت. نفسمو با صدا بیرون دادم و به سمت اتاق رفتم چند دست لباس برداشتم و ریختم توی چمدونم و اومدم بیرون چمدون رو هم دنبال خودم میکشیدم ... مارتین بیرون ایستاده بود حاضر و آماده ..فکر کنم از قبل برنامه اش رو چیده بوده..

مارتین - آماده ایی؟

چشم هامو روی هم فشردم -اره

مارتین - بریم.

دستش رو که به طرفم دراز شده بود رو گرفتم و به راه افتادیم این بار راننده ایی نبود که در رو برامون باز کنه خودمون در رو باز کردیم و وارد شدیم مارتین پشت رول نشست و من هم کنارش روی صندلی جای گرفتم. به راه افتادیم.

اهنگ ملایمی میخوند و هردو سکوت کرده بودیم..جنگل اطراف توی سیاهی جاده تاریک شده بود شایدم خوفناک. ماشین وارد راه خاکی شد بعد از مدتی کنار رودی متوقف شد

مارتین - قبل از مرگ خانوادم... دوران بچگیم ..با مامان و بابام میومدم اینجا.. خیلی خوش میگذشت.. تو رو هم اوردم تا اینجا رو ببینی.. یه خاطره خوب.. واسه دو تا دوست خوب.

بهش لبخند زدم از ماشین پیاده شدیم مطمئنم که بادیگارد از دور مراقبمون هستن و نمایان توی دید ولی خوب بهتره حرفی نزنم.

مارتین از توی ماشین چادری در آوردم و بازش کرد کف چادر رو با یتو پر کردیم تا گرم باشه با هم با لبخندهای گرم و واقعی چوب جمع کردیم و اتیش درست کردیم.. و رو به روی هم نشستیم و به آتش سرخ خیره شدیم.. بدجنس از قبل همه چیز رو داده بود آماده کنن

مارتین - تو که بری من خیلی تنها میشم.

سرم رو بلند کردم.

- یه دوست دختر خوشگل بگیر تا تنها نباشی.

سرشو کج کرد و بهم لبخند زد - اعتماد ندارم اریس.. اعتماد ندارم... از کجا بارو کنم که همه مثله تو هستن؟... تو.. 9 ساله کنارمی ولی من جز به اغوش کشیدن و بوسیدن هیچ کاره دیگه ای نمیتونم بکنم.. اونا خودشون رو در اختیار میزارن ولی زاتشون بده... خیانت کارن.. منو بخاطر موقعیتم میخوان.. نمیخوام به دستشون کشته بشم.. بهشون اعتماد ندارم.. نمیتونم بزارم مثله تو وارد خونم بشن.. اونا هیچ شبیه تونیستن... شاید باورت نشه ولی من خیلی وقت ها بدونه تو خوابم نمیبره.. معذرت میخوام ولی ... خیلی شب ها بهت دارو دادم تا بخوابی و من کنارت فقط دراز بکشم... امیدوارم ناراحت نشی ولی باور کن از حدم نگذشتم...

- مهم نیست.

اره مهم نیست چون خیلی ها منو بوسیدند ولی تو فرق داشتی تو تنها کسی بودی که بغلم کردی ولی من حتی جرات حرف زدن رو هم نداشتم. الان هم فرق داری چون من بازم جرات حرف زدن ندارم. اصلا اینقدر بهت اعتماد دارم که دلم نیامد بهت حرفی بزنم. نه واقعا دلم نیامد ... مارتین بهم پناه داده من حق ندارم چیزی بهش بگم. اونم یه مرده مثله همه شایدم بهتر از اونا

مارتین - خوبه... پس امشب مهمونم باش قول میدم که همینطوری که داری میای همینطورم بری.. دست نخورده.

نفسمو بی حرف بیرون دادم و لبخند زدم - بیخیال مارتین... تو با بقیه فرق داری... من فقط به تو اعتماد دارم.

لبخند زد - منم فقط به تو اعتماد دارم... بخاطر همینه که بدونه نگرانی شبا میخوابم... نمیترمم از اینکه نیمه شب قصد کشتنم رو داشت باشی... هم زیبا هم قابل اعتماد.. همون چیزی که من میخوام.. ولی تو... داری میری اریس.. من دلم خیلی برات تنگ میشه.. چطوری یکی مثله تورو پیدا کنم؟

نگاهش کردم.

- دارم میرم که انتقام بگیرم مارتین... خسته شدم.. 9 ساله که اشک نریختم... ترسیدم که سست بشم.. ولی الان میخوام برم تا انتقام بگیرم.. میخوام پدری که دخترش رو با دستای خودش کشت رو بکشم... نمیگذرم.. نمیگذرم.. باید تقاص کاری که کرده رو پس بده.. حاج اردلان بهزاد تک دخترش رو .. من رو با دستای خودش کشت.. اون باید تقاص کشتن منو پس بده... من خدا نیستم.. که بخشنده باشم... اونم دیگه پدر من نیست.. ازش متنفرم... متنفر میفهمی؟

مارتین - اره عزیزم.. اره.. اروم باش

از جام بلند شدم و روی کنده بزرگی که روش نشسته بود نشستم سرم رو به سینش تکیه دادم دستاش دورم حلقه شد برای اولین بار معذب نبودم.. شاید چون روزای اخره .

مارتین - کلی سوسیس گرفتم.. بیا تا روی اتیش کبابشون کنیم...

لبخند زدم دست بردم و از توی سبد سوسیس هارو در اوردم با چوب های که مارتین با چاقو تراشیده بود روی اتیش کبابشون کردیم بعدم با نون خوردیم خیلی مزه داد .

نزدیک های 2 شب بود که قصد خوابیدم هوا سرد شده بود.

مارتین - پتو نمیخوای؟

خودم رو پیشتر توی پتو فرو کردم - نه خوبه.

مارتین به پهلو طرفم خوابید - اریس.

- هوم

خندید بلند خیلی بلند.

- به چی میخندی؟

مارتین - راستش من 9 سال روی رفتار تو کار کردم همه چیز تو تغییر دادم حرف زدنت راه رفتنت غذا خوردنت ولی هنوزم نتونستم این هوم گفتن رو از لغت نامه ذهنت پاک کنم

خودم هم خندم گرفت.

- خوب عادتمه.

با خنده من رو به اغوش کشید بی رو درواستی دستم رو انداختم روی شکم مارتین انداختم اروم شده بود و دیگه نمیخندید

مارتین - اریس.. بهم سر میزنی وقتی رفتی؟

-نمیدونم..شاید دیگه دلم نخواد برگردم پاریس...میتروسم که دوباره قتلی انجام بدم...بعد از بابام..دیگه نمیخوام کسی رو بکشم...هدف اصلیه من اونه..برام اهمیت نداره که چی میشه فقط میخوام بمیره ..میخوام بکشمش..ولی بهت قول میدم که بهت زنگ بزوم..اخه خودم هم دلم واسه همخونم تنگ میشه.

مارتین موهامو بوسید - منم دلم تنگ میشه.

چقدر مرور خاطرات لذت بخشه ولی من الان دارم میرم..چند بار این خاطراتو توی ذهنم مرور کردم?...نمیدونم از دیشب تا الان شاید هزار بار

مارتین منو توی اغوشش فشرد محکم نفس هاش تند و کشدار شده بود خودم هم دست کمی ازش نداشتم.

مارتین - اریس..تورو به خدا میسپارم عزیزم...مواظب خودت باشه?...تو تنها کسی هستی که من توی این 9 سال بهش اعتماد داشتم..بهم زنگ بزنی...رفتنت برام خیلی گرون تموم میشه...سخته با خودم کنار بیام..تورو خدا فراموشم نکن دختر خوب..باشه?...میدونم مسخره است ولی قول بده پاک بمونی..باشه..مثله همیشه مواظب خودت باش..وکیلی که برات گرفتم هر چیزی که بخوای رو برات فراهم میکنه...میاد فرودگاه دنبالت

اشک توی چشمم جمع شده بود..رفتن سخت بود..به مارتین عادت کردم..دوری سخته.

با بغض گفتم - باشه...دلم برات تنگ میشه ..خیلی زیاد..تو هم قول بده مواظب خودت باشی...اگر یه روزی دوباره دیدمت دلم میخواد دوباره همین مارتین قوی مقتدر باشی...میخوام مثله همیشه سخت باشی ... تورو خدا مواظب خودت باش..تو همیشه توی خطر تورو خدا بی عقلی نکن..مواظب باش

بالاخره شماره پراوزم اعلام شد و من با چشم هایی پر اشک که اشکی ازش نچکید رفتم اره رفتم...ولی اخر جکید..بعد از 9 سال اولین قطره اشکم چکید..برای صاحبی به نام مارتین که ار مالش که من باشم گذشت..ازادم کرد..برده قاتلش رو ازاد کرد. چکید ..اره من گریه کردم.

توی هواپیما نشستم...کمر بندم رو باز کردم و چشم هامو بستم...میخوام بخوابم شاید این ساعت که به کندی میگذره سریع تر حرکت کنه. و اخر چشم هام رو خواب ربود..مثله همیشه .

نفس عمیقی کشیدم...باراد...داداشم..یعنی تغییر کرده...خیلی دلم میخواد ببینمش...دلم براش تنگ شده...خیلی زیاد..خیلی خیلی زیاد .

خانم ها و آقایون لطفا کمر بند هاتون رو ببندید هواپیما تا چند دقیقه دیگه در فرودگاه ...فرود میاد.

چشم هامو باز کردم کمر بندم رو بستم و به مهمان دار که ارایش محو زیبایی داشت نگاه کردم..مانتوی بلند سورمه ایی که اندام لاغرش رو قاب گرفته بود بهش می امد چشم ابرو مشکی با موهای زیتونی که مش سوزنی طلائی داشت و روی پیشونیش ریخته بود.

بالاخره بعد از مدتی انتظار هواپیما فرود آمد و من بالاخره پا مو روی خاک ایران گذاشتم..بعد از 9 سال...دلم تنگ شده بود..نفس عمیقی کشیدم هوای الوده تهران به ریه هام هجوم آورد شروع کردم به سرفه اروم باش خانم...هوای تهران الودست...اونطرف که نیست که اینجوری نفس عمیق میکشی.

به دختر هم سن و سال خودم که صورت سبزه و با نمکی داشت و کنارم ایستاده بود نگاه کردم..لبخند زدم..میخواستم جوابش رو بدم ولی حرف و کلمات به ذهنم نمی اومد از بس که فارسی حرف نزده بودم یادم نمی اومد...بالاخره کلمات فرسوده و خاک گرفته از کنج ذهنم به میان اومدند .

-اغه..هوا خیلی کثیف و از اغ دهنده شده.

خودم هم تعجب کردم..چقدر با لجه..این لجه از کجا اومده بود؟...چرا نتونستم حرف (ر) رو تلفظ کنم؟

دختر خنده ایی کرد و گفت- همینطوره...

دستش رو به طرفم دراز کرد- سمیرا هستم...چند وقته که ایران نبودى؟

لبخند زدمو گفتم- منم اریس..یعنی باران هستم ..از اشنایی باهات خوش حالم ..سمیرا ..الان 9 سالی که هست که ایران نیومدم

سمیرا خنده ایی کرد و گفت- خوب باغان خانم...چه اسم جالبی..باغان..

خندیدم..- باغان نه..باران

سمیرا نگاهم کرد - این که دوتاش یکی بود...

دستی به پیشونیم کشیدم..و گفتم- به جای غ بگو..بین من میتونم بگم . ر بین رررررر

سمیرا ریشه رفت دختر با نمکی بود..با خنده گفت- باشه متوجه شدم..میخواستم اذیتت کنم.

بهش اخمی کردم که بازم خندید -میگم اریس هم اسمته؟

نفس عمیقی کشیدم با به یاد آوردن مارتین لبخند تلخی زدم.

-اره..این اسمو یه عزیز برام انتخاب کرده که من خیلی بهش وابسته هستم.

سمیرا- که اینطور..بیا بریم از اون طرف ..من پدر و مادرم اومدند دنبالم البته به علاوه یه جین فامیل واسه تحصیل رفته بودم فرانسه تو واسه چی؟

با به یاد آوردن زندگیم تلخی بدی رو توی دهنم حس کردم- من برای زندگی رفتم..درضمن فقط وکیلیم که بار اوله میخوام ببینمش اومده دنبالم.

سمیره- وا چرا؟

به روش لبخند زدم- چون من خانواده ایی ندارم.

سمیرا بهت زده نگاهم کرد و بعدم اروم اظهار تاسف کرد..چه دورغ بزرگی گفتم..ولی زیادم دروغ نبود..بعد از مرگ مامان..من تنها شدم..با اومدن زن بابام که لیدا باشه...زندگیم جهنم شد و من خانوادم رو از دست دادم..

سمیرا با ذوق جیغ کوتاهی و ارومی کشید و با دست به نقطه ای اشاره کرد زن و مردی پشت شیشه منتظرش بودند.

سمیرا- وای باران..اوناهاشون اون مامانمه

به زنی که اشاره کرده بود نگاه کردم..شبيه سمیرا بود پوست سبزه که ارایش کمی داشت موهای رنگ شده بینی و لب معمولی. ولی زیبایی خاص خودش رو داشت مثل سمیرا. روسری ابی تیره ایی که پوشیده بود بهش می اومد.

-اون مامانته؟

سمیار با ذوق -اره

- خوب عزیزم..بهتره دیگه از هم جا بشیم.

سمیرا- خوش حال میشم که دوباره ببینمت...

نگاهی بهش کردم لبخند گفتم.- منم همینطور...خوش حال میشم.

زد به پیشونیشو گفت- اوه اوه ..برم که الان پوستمو درسته میکنن بای بای

باهام دست داد

سمیرا-خوش حال شدم..باران خانوم.

- منم همینطور. خداحافظت

سمیرا- راستی یکم رو لحجه ات هم کارکن

اخمی بهش کردم که قهقهه زد توجه همه بهمون جلب شده بود.سمیرا رفت و به طرف شیشه ها رفتم کمی اطراف رو نگاه کردم.

ببخشید شما خانم بهزاد هستید؟

مدت ها بود که با اسم اریس ساخاریا شناخته شده بودم..ولی الان..چقدر بهزاد برام نا آشنا بود.

برگشتم طرف صدا مرد قد بلند که موهای شقیقه هاش کمی سفید و خاکستری شده بود پشت سرم بود..چهره معمولی و چشم های مهربون تیره ایی داشت
-بله من بهزاد هستم.

مرد- خوشحتم خانم بهزاد..من هم وکیل شما زارع هستم..اقای اندرد درمورد من بهتون گفتند؟
سرمو به علامت مثبت تکمون دادم- بلهخوشوقتم.

زارع- بهتره بریم تا چمدون هاتون رو بگیریم...من شمارو تا خونتون همراهی میکنم
- بسیار خوب

وسایلم شامل دو تا چمدون میشد یه متوسط و یه بزرگ که پر بود از لباس بعد از یک ساعت بالاخره جفتشونرو و گرفتیم و به سمت ماشین زارع که یه سوناتای سفید بود رفتیم..در رو برام باز کرد اروم نشستیم و تشکر کردم خودش هم چمدون هامو توی صندوق ماشین جا داد و نشست
زارع- برگشت دوبارتون رو به ایران تبریک میگم..

- متشکرم. آقای زارع ..اقای اندرد در مورد تحصیل من باهاتون صحبت کردند؟

سری تکون داد و گفت- شما تنها یک سال دیگه تا اتمام تحصیلتون مونده و البته معدل خیلی خوب و بالایی دارید با ریس دانشگاه (...صحبت کردم دانشگاه خیلی خوبیه میتونم بگم بهترینه ..رئیسش از دوستان نزدیک من هستند..وقتی در مورد شما گفتم بی برو برگرد قبول کردند..شما چه در چه رشته ایی تحصیل میکنید؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم- مدیریت بازرگانی..

زارع- پس قصد دارید یه شرکت بازرگانی بزینید؟

سرموبه علامت مثبت تکون دادم - بله همینطوره قصد دارم یه شرکت خوب و پر درآمد تاسیس کنم.

ماشین متوقف شد

زارع- براتونم ارزوی موفقیت میکنم...این هم خونه شما...

دسته کلیدی رو جلوم گرفت و گفت- این هم کلید ها. یه زن به اسم زهرا توی خونه هست که به امور خونه رسیدگی میکنه...اقا خواستند که حتما خدمه داشته باشید..چون شما هم تنها هستید فکر کنم همین یه نفر کافیه..درسته؟
-بله..متشکرم..

از ماشین پیاده شدم..دلیلی به اینکه دعوتش کنم داخل نداشتم چمدون هامو از صندوق درآورد

-خیلی متشکرم. واقعا زحمت کشیدید.

زارع - خواهش میکنم... وظیفه ام بود... من دیگه میرم فکر کنم شما هم خسته باشید.. الانم که دیر وقته تقریبا ساعت شت و نیم شبه..

-بله.. متاسفانه من هنوز ساعتی رو تنظیم نکردم... خدانگهدار تون

زارع خداحافظی کرد و ازم شد چمدون های سنگینم رو کشیدم و به سمت در خونه رفتم در فلزی فرافورژه به خوبی متوجه هستم که توی یکی از بهترین نقاط شمالی شهر تهران خونه دارم... همیشه ثروتمند بودم.. ولی من طعم محبت رو پیش که قاتل بهتر از پدرم چشیدم... ولی بابا همیشه مهبون بود.. چرا یهو بهم بی اعتماد شد؟
پوزخند زدم دو تا کلید بود اولی رو به در زدم ولی برای خودش نبود کلید بعدی رو امتحان کردم و در بزرگ مشکی خونه ایی که حالا مال من بود به روم باز شد..

حیات بزرگی رو به روم بود.. سر تا سر چمن و پر بود از درخت.. بوی گل های محمدی و اطلسی توی بینیم پیچید.. لبخند زدم... این بوی واقعی ایران بود.. ایرانی که مدت هاست ازش دور افتاده بودم... من این خاک و این عطر رو به خیابون پر زرق و برق شانزه لیزه و دریای شمالش رو به رود سن ترجیح میدم.. دوستش دارم.

به سمت خونه رفتم راه سنگ فرش شده باریکی جلوی روم بود که تا در ورودی خونه ادامه داشت پله های سنگی که از تمیزی برق میزد.. انگا منتظر شاهزاد ایی بود... ولی ایا من اون شاهزاده بودم؟... ولی تنها خانم این خونه منم... من؟

در قهوه ایی سوخته کنده کاری شده ایی رو به روم بود در رو باز کردم نور چهلچراغ های خونه به چشمم خورد
سرامیک های استخونی رنگ خونه چشک میزدند.. وارد شدم.. خونه بزرگی بود با سه دو دست مبل سلطنتی که چوبشون قهوه ایی سوخته بود و با روکش های شیری رنگ طرح دار نرژین شده بود.. به دست مبل راحتی قهوه ایی تیره هم قسمت دیگه گذاشته شده بود.. بوی غذای ایرانی توی بینیم پیچید.. چقدر دلم برای این بوهای اشنای زندگی تنگ شده بود... و حالا به لبخند روی لبم جا خوش کرده که انگار دلش نمخیواد حالا حالا محو بشه..

در رو بستم صدای بسته شدن در توی فضای اروم خونه پیچید زنی کوتاه قد با صورتی گرد و سفید هراسان جلوم ظاهر شد با بهت نگاهم میکرد اگر درست حدس بزنم باید زهرا باشه.

- سلام

لبخند گرمم بهش اطمینان داد انگار.. هنوزم ساکت بود سکوت رو شکستم و گفتم - شما باید زهرا خانم باشید؟

از بهت دراومد و لبخند مهربونی بهم زد چشم هاش ریز تر شد سرش رو به علامت مثبت تکون دادو گفت - بله من زهرا هستم.. شما باید باران خانم باشید

لبخند گرمی صورتم رو پر کرد دلم برای اسم خودم تنگ شده بود .

- بله..خودم هستم.

زهرا- خیلی خوش امید خانم..بفرمایید بشینید من وسایلتون رو میبرم داخل اتاقتون..البته شما هر اتاقی رو که میخواد انتخاب کنید آقای زارع گفتن من همه رو آماده کنم ببینم شما کدومش رو دوست دارید.

- نیازی نیست بزاری توی یکی از اتاق ها ..برام فرقی نداره. فقط تراس داشته باشه.

زهرا -چشم خانم..بفرمایید بشینید تا براتون یه چای گرم و کیک بیارم..تا خستگی از تنتون در بره .

-باشه.

جالب بود زهرا اصلا به لجه ام گیر نداد بر عکس سمیرا..چه دختر با مزه ایی بود.

نگاهی به مبل ها انداختم و نگاهی به اشپزخونه که داشت چشمک میزد که بیا و بهم سر بزن..به طرف اشپزخونه که توی ضلع شمال شرقی خونه قرار داشت رفتم بزرگ بود رفتم سر قابلمه ها در اولی رو باز کردم..پلو..چند وقته که پلو نخوردم؟

در قابلمه دومی رو هم باز کردم...کیاب ..در قابلمه سومی رو هم باز کردم..مرغ...اخ جون

ای وای خانم..شما گرسنتونه؟!!!

سه متر پریدم هوا با چشم های گرد شده به زهرا نگاه کردم. زد توی صورتش و گفت- خدا مرگم بده ترسوندمتون

اب دهنم رو قورت دادم و به زور لبخند زدم- نه ..فقط کنجکاو شدم ببینم چی درست کردید.

زهرا لبخند نمیکنی زدو گفت- وای خانم شما چقدر با مزه حرف میزنید.

دیدم اشتباه کردم اریس..اینم فهمیدم کلا یادت رفته درست فارسی حرف بزنی.

-خواهش میکنم...ببخشید ولی بخاطر عادت سخته که (ر) رو دوست تلفظ کنم.

زهرا لبخند مهربونی زدو گفت- خواهش میکنم...

یه بسته گرفت طرفم و گفت- اینو آقای زارع وکیلتون دادن گفتن فراموش کردن بهتون بدنش سیم کارت و گوشی جدید

تشکر کردم و ازش گرفتم..وبه سمت سالن خونه به راه افتادم گوشی اپل ..ایول من عاشقشم اونجا هم یکی داشتم ولی مارتین به عنوان یادگاری ازم گرفتش..حتما بخاطر همین یکی گفته برام بخرن..خوش به حالم.

به سمت پله ها رفتم فکر کنم اتاقا بالا باشن..کنجکوی به دلم افتاده بود..راه افتادم توی خونه همه اتاقا رو نگاه کردم چهار تا اتاق خواب بود..همه مجهز..فقط دو تا از اتاقا سرویس جدا داشت که یکی ش هم اتاقی بود که زهرا وسایلم رو گذاشته بود توش.دکور ابی روشنش و نقره ایی رنگش آرامش بخش بود.. تخت یه نفره که بیشتر شبیه تخت دونفره

بود..خوشم اومد در چمدونم رو باز کردم از توش یه تاپ خاکستری در آوردم که یقه شکلی داشت یه شلوار سفید ساده هم داشتم اونو هم پوشیدم صندل های راحتی سفیدم رو هم پام کردم موهامم با کلیپس مرتب بستم و اومدم پایین همینطور که راه میرفتم سیم کار تو انداختم روی گوشی و روشنش کردم.. خوبه . به سمت مبلها رفتم روی میز شیشه ای جلوی مبل های راحتی یه ظرف بلوری پر میوه گذاشته بود اول مهر خوش به حالم چقدر وقت شناسم من با شروع ترم جدید اومدم ایران ایول به خودم...

اخی جای مارتین خالی الان اگر بود میدید من با خودم چطوری دارم حرف میزنم اینقدر حرص میخورم و میگفت درست صحبت کن زشته خوشم نمیاد..دلم واسش تنگ شده. خیلی زیاد. فردا بهش زنگ میزنم.

یه دونه سیب برداشتم و برای خودم قاچ قاچش کردم و مشغول خوردن شدم که زهرا اومد و با اون چهره بامزه و مهربونش نگاهم کرد اندامش نه لاغر بو نه چاق البته تو پر بود زهرا- خانم میز رو بیچنم.

تو دلم نیشخند زدم- البته..فکر کنم دست پخت خوبی داشته باشید

گل از گلش شکفت- اول میل کنید..امیدوارم که خشتون بیاد

به نیم ساعت نکشید که میز چیده شد با ولع به غذا ها نگاه میکردم توی بشقابم کلی برنج ریختم یه تکه کباب هم برداشتم زهرا با ذوق نگاهم میکرد یه تکه گوجه کبابی هم برداشتم این کوبیده حتما خوردن داره اولین قاشق رو به دهان گذاشتم دوست داشتم جیغ بزنم..مدت ها بود که غذا ایرانی نخورده بودم بهتر بگم سال ها. انگار دنیار وبهم دادن واقعا خیلی خوشمزه بود..تا نتونستم غذا خوردم سالاد شیرازیش که دیگه نگو دوست داشتم ته کاسه رو در بیارم..وقتی غدام تموم شد کلی از زهرا تشکر کردم خوبیش این بود که هرچی غذا میخورم چاق نمیشدم سوخت ساز بدنم خیلی خوبه و چربی اضافه اصلا ندارم. خوش به حالم.

میز جمع شد زهرا ازم پرسید کاری ندارم منم گفتم نه اونم بعد از اتمام کاراش به سوئیتی که براش در نظر گرفته شده بود و نزدیک اشپزخونه بود رفت و خوابید منم وقتی دیدم که کسی رو ندارم به اتاقم پناه بردم و خودم وسایلم رو چیدم توی کمد تقریبا داشت میترکید کلی لباس شب داشتم که همشون خیلی خوشکل بودن نفس عمیقی کشیدم و لباسم رو با یه لباس خواب کوتاه حریر ایی روشن عوض کردم و پریدم روی تخت اینم عادت دیگه من ادم بشو نیستم اینو مارتین وقتی اذیت میکردم میگفت .. اون موقع ها که کوچیک بودم اخی یادش بخیر چقدر تیر اندازی کردن رو دوست داشتم ولی دلیل اصلیم برای یاد گرفتنش قتل بود..اینکه بشم قاتل ولی وقتی انتقامم رو از بابا بگیرم دیگه عمرا دست به قتل بزنم..محاله .

اینقدر فکر کردم تا جادوی خواب اثر کردو از دنیا فارغ شدم.

چشم هامو باز کردم خوابم نمیبرد..نگاهم افتاد به ساعت روی عسلی کنار تخت چهار صبح رو نشون میداد عصبی توی جام نشستم..ای بابا این تغییر ساعت هم ادمو اذیت میکنه..

با حرص به سمت حمام رفتم و لباسام رو پرت کردم وسط اتاق یه دوش طولانی گرفتم اومدم بیرون سر حال شدم لباسام رو با یه شلوار راحتی دم پا گشاد بنفش تیره و یه تاپ دو بندی مشکی عوض کردم موهامم دم اسبی بستم و لباس خوابم رو برداشتم و تا کردم گذاشتم توی کمد اصولا دختر منظمیم (اگر نبودم که مارتین مادرم رو سیاپوشم میکرد..

من که مادر ندارم خیلی وقته مرده..بیخیال اصلا)

از اتاق اومدم بیرون همه نیمه روشن بود وارد حیاط شدم هوا خنک و دلپذیر بود پاکی هوای صبح حالمو جا آورد واسه خودم توی حیاط قدم میزدم باید به خوابیدن عادت کنم چه کنم؟..ادم اذیت میشه عزیزم عادتت رو بزار دم کوزه ابشو بخور..

برو بابا..من الان سگم کاری به کارم نداشته باش وجدان خوابیده بگیر کپه مرگتو مثله اون وقتایی که جون هزار نفر و میگرفتم بزار. و بمیر..

مگه هزار بار نگفتم نکن ولی خودت خواستی..اینقدر انتقام چشمت رو کور کرده

خفه شو حوصله ندارم.اول صبحی حالم رو بهم نزن

نفسم رو حرصی بیرون دادم این وجدانم که وجود خارجی نداره بگیرم بکشمش دست از سرم برنمیداره که!!! اندازه ما نیستی

با تو حرف زدی خفه شو

اوف بالاخره وجدانم خفه شد .

یکم واسه خودم دو نرم رفتم چیکار کنم از زور بیکاری مجبورم ورزش کنم..البته اون موقع ها مثله خر ازم کار میکشیدن وای یادم که میاد چطوری تمرین سخت انجام میدادم با اون مربی های مرد سخت گیر مو به تنم راست میشه من چطوری تونستم تحمل کن؟..خدایی خیلی سگ جونم..بیخیال گذشته ها گذشته خدایش بدنم خیلی خوش فرمه شیکم شیش تکه است دختر دیده بودید شکم شیش تیکه؟...خدایش وقتی دراز نشست میزنم قشنگ مشخصه البته تو حالت عادی هم مشخصه..ابول به خودم..اورین اورین..چقدر من هنرمندم..

اره جون خودن ادمکشی هم شد هنر

باز تو حرف زدی؟..

برای اینکه اینقدر خود درگیری نداشته باشم رفتم توی خونه پریدم توی اشپزخونه از بس که شیکمو هستم...تا کمر رفتم توی یخچال کیک خامه ایی های توی یخچال بد چشمک میزد سه تاشو گذاشتم تو یبیش دستی با ولع شروع کردم به خوردن...

یه ارایش ملایم هم کردم یه کم برق لبم زدم کفش های کتونیه خاکستری رنگم رو هم پوشیدم یه کلاستور مشکی هم گرفتم دستم..از اونجایی که خیابون هارو اصلا بلد نیستم گفتم زهرا زنگ بزنه اژانس الانم خرامان خرامان دارم میرم بشینم توی این ماشینه اسمش چی بود اهان سمند..خوب اسم دانشگاه رو گفتم راننده اول کلی نیشش باز شد از لجه من بعدم با اخم من خفه شد جونم اقتدار لیدا قریونم بره اینشال....

ماشین جلوی یه ساختمان که سر درش نوشته بود دانشگاه فلان ایستاد کرایه رو گفت اول تعجب کردم ولی بعدم پولی رو که گفت دادم (زارع برام یه مقدار پول آورد اخه من همه پولام به واحد پول فرانسه بودن..)

از تاکسی پیاده شدم..جونم چقدر ادم..رفم داخل هر پسر نگاهم میکرد یه چشم ابرو می اومد..یه نیشخندم تحویلیم میداد مثلا لبخند جذاب دخترکشه...نمیدونن طرفشون ادمکشه ..خاک تو مخشون کنن.

بالاخره تونستم با هزار بد بختی کلاسم رو پیدا کنم و بتمبرگم روی صندلی وسط کلاس کلی ادم توی کلاس بود همه هم سنای خود نبودن بعضی ها بزرگ تر از من . دخترا چهره اشون شیطون بود دوتا دخترم توی کلاس داریم که خیلی معصوم و البته چادری بودن پوزخند زدم..منم یه روزی چادر سرم میکردم ولی الان!!! بیخیال

همینجوری بیکار نشسته بودم مگس میپروندم تا این استاد بیاد

سلام

سرم رو برگردوندم یه پسر بود کنارم روی صندلی نشسته بود اتو کشیده از اینایی که میترسیدن تکون بخورن لباسشون چروک بشه..

-سلام.

پسر- دانشجوی جدید؟...هفته پیش ندیدمت توی کلاس

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم- بله همینطوره.

نیشش باز شد وای الان اینم میخواد بگه ر رو غ گفتم ولی لبخند زد خیلی محو..مثله مارتین لبخند زد محو و کوچیک. توجه کردید اولش نیشخند بود؟.. الان شده یه کوچلو

پسر-شهر روز ماکان هستم..و شما؟

-باران بهزاد هستم.

بازم لبخند محو زد استادشون اومد یه مرد قد بلند با موهای نیمه سفید چهره جدی همه سلام کردن بعد از حاضر غائب شروع کرد به درس دادن یه ریز حرف میزد فامیلیش مولایی بود استاد سخت گیر . جدی و سرد حالم گرفته شد جای استاد خدمون استاد یانگ خالی خیلی مهربون و شوخ بود کلاش هیچ وقت خسته کننده نبود...اخی دلم براشون تنگ شده بود

خانم بهزاد

سرم رو بلند کردم دست از جزوه و نت برداری از حرفاش برداشتم

- بله استاد

جدی نگاهم کرد- لطفا بیاید و من مسئله رو حل کنید

نگاهی به صورت مسئله کردم تقریبا نصف تخت رو گرفته ولی فوقلاده آسون بود خیلی راحت اونجا بیشتر بهمون سخت میگرفتن

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم ماجیک رو ازش گرفتم

-متشکرم

استاد چشم هاش چهارتا شد سرخ شد فکر کرد سر کارش گذاشتم

استاد- این چه طرز حرف زدنه خانم؟..متشکرم یعنی چی؟

چشم هام گرد شده بود همه کلاس ساکت بودن منم عصبی شدم و گفتم- استاد من قصد مسخغه کردن شما غو نداشتم.

کلاس منفجر شد با دادی که استاد زد کلاس ساکت شد

استاد- خانم محترم مگه اینجا سیکره که اینطوری صحبت میکنید؟

عصبانی با چشم های براق نگاهش کردم.- خییغ اینجا سیکخ نیست ولی من هم قصد مسخغه بازی نداغم..اقای محتغم من فقط لوجه داغم اونم بخاطغ اینکه مدت زیازی که ایغان نبودم..اینم لوجه فغانسویه ولگغنه اصلا علاقه ایی به اینکه موغد تمسغغ بقیه واقع بشم نداغم...شما هم قبل از اینکه بد بغداشت کنید لطفا کمی فکغ کنید.

سوال رو عصبی جواب دادم این لوجه هم شد بلای جون استاد حیرت زده نگاهم کرد بیشعور معذرت خواهی هم نکرد.حقته یه گوله توی اون مغز پوکت خالی کنم

اریس این استاده دکتره چطوری مغزش پوکه؟

به تو هیچ ربطی نداره فضولی نکن لطفا

کلاس که تموم شد سریع اومدم بیرون موندم کجا برم حالا سلفشون کجاست

خانم عصبانی دنبال چیزی میگردی؟

برگشتم شهروز بود

دستی به مقنعم کشیدم و سرموبه علامت مثبت نکون دادم

-اره دنبال سلف میگردم...دلم چایی میخواد

لبخند زد- بیا بریم من بهت نشون میدم

دنبالش به راه افتادم و باهاش هم قدم شدم

شهرروز- چرا اینقدر عصبی شدی تو؟...بابا این استادمون یکم زیادی سخت گیره فکر کرده میخوای اذیتش کنی اونم میخواست ازت زهر چشم بگیره که دیگه تکرار نکنی.اخه دانشجوی جدید بودی دیگه

سرد گفتم- مهم نیست..برام اهمیت نداره...حق داره ..لحجه من خیلی افتضاحه

شهرروز- مگه چند ساله ایران نیستی؟

من- از 13 سالگیم پاریس بودم دو روز پیش برگشتم.

شهرروز- اهان..خوبه.

وارد سلف شدیم وا این جلو چشمم بود من نمی دونستم.

شهرروز- من میرم چایی میگیرم تو بشین.

-باشه

شهرروز رفت بیکار نشسته بودم

ببخشید اشکالی نداره منم اینجا بشینم؟

سرم رو بلند کردم یه دختر چشم عسلی خشکل بالا سرم بود حوری بهشتی بود به جون لیدا خیلی ناز بود لبخند زد

- نه بفرمایید

نشست چایی توی دستش بود

دختر- ببخشید اخه جا نبود

لبخند زد-مهم نیست

دختر- من عسل ترابی هستم اسم شما چیه؟

- منم باران بهزاد هستم.

لبخند زد--باغان..چه اسم جالبی

نفسمو با صدا دادم بیرون که صدای شهروز اومد- باران نه باغان

دختره متعجب به شهروز نگاه کرد و گفت - بله؟

درمونده نگاهش کردم خدایا این لجه منو از بین ببر.

هه خدا هم منتظره من ازش درخواست کنم..خیر باران جان صدا تو و امسال تو به گوش خدا نمیرسه پس الکی صدا نزن.

-شهروز درست میگه باغان نیست

دختر- وا..خودت میگی باغان

شهروز نشست و گفت- بخاطره لجه اشه.

عسل ابرویی بالا انداخت و گفت- هان..ببخشید من قصد

وسط حرفش پریدمو گفتم- میدونم.

عسل- شما همون دختری نیستی که سر کلاس استاد

شهروز تک خنده ای کرد- چرا خودشه

عسل- ببخشید اقا شما زبون ایشونید؟

ابرو هام پرید بالا وا..چرا اینجوری کرد

صدای گوشیم بلند شد نگاه کردم اوه شماره خارجه حتما مارتین ببخشیدی گفتم و جواب دادم خیالم راحت که متوجه نمیشن چی میگم.

- سلام

صدای مارتین بلند شد- سلام

- خوبی آقای رئیس؟

خنده ایی کرد و گفت- خوبم عزیزم. تو چطوری خوش میگذره؟

-اره خوش میگذره الانم دانشگاه هستم.

مارتین- چه خوب...غریب که گیر نیوفتادی؟

نفسمو با حرص فرستادمو گفتم- غریب؟.. کاش غریب افتاده بودم از بس به لحجم خندیدن حالم گرفته شده دلم میخواد همشون رو به رگبار گلوله ببندم سر اولین کلاسم استاد فکر کرد میخوام سر کارش بزارم منم کللی حرف بارش کردم.

مارتین قهقهه میزد اون طرف خط و من فقط با لبخند به صدایش گوش میکردم.

مارتین- خیلی دلم برات تنگ شده اریس.

- اریس به فدای تو گل پسر... منم دلم تنگ شده برات.. میدونم دوری سخته ولی هر شروعی یه پایانی هم داره عزیزم.

مارتین- میدونم عزیزم میدونم... عزیزم من باید برم مثله اینکه مشکلی پیش اومده

- باشه .. مواظب خودت باش

مارتین- توهم . خداحافظ.

تماس قطع شد با لبخند به صفحه گوشی نگاه کردم یه عکس از خودم و مارتین انداختم بودم پشت صفحه گوشی رو روی میز گنار دستم گذاشتم و لیوان کاغذی چایی رو برداشتم کمی ازش رو مزه مزه کردم

باران .. باران خانم.. رفتید توی هیروت

سرم رو بال اوردم و با ابرو های بالا پریده نگاهش کردم..

عسل- کجایی؟... کدوم ادمه خوشبخته زنگ زد هواییت کرد؟

خندم گرفت چقدر زود صمیمی شد.

- دوستم مارتین بود..

شهرروز- خیلی صمیمی هستی؟

- سرم رو چندبا رتکون دادم- اره.

عسل- خوبه... میگم الان کلاس شروع میشه بلند شید که به کلاس نمیرسیم.

شهرروز- راست میگه ..بدو که استاد بعد از خودش کسی رو راه نمیده البته استا ضیاء از استاد مولایی بهتره

-خدا کنه.

به راه افتادیم کلاس بعدی طبقه دوم بود رفتم توی کلاس ردیف دوم نشستیم من بین عسل و شهرروز نشستم استاد وارد شد از استاد قبلی سنش خیلی کم تر بود حدودا سی سالی داشت دخترا با دیدنش نیششون باز شد پس این استاد مجرده.... اونم حاضر بعد از معرفی خودش و یه سری التما تم حاضر و غائب کرد و درسش رو شروع کرد گاهی هم

از بچه ها سوال میپرسید منم مثله چی جزوه مینوشتیم...و سرم همش زیر بود مثله ماشین تاپی عمل میکردم تمام جملات رو فرانسوی مینوشتیم اخه هنوزم فارسیم رون نشده و توی نوشتن مشکل پیدا کردم باید یه مدتی روش کار کنم

عسل - میگم باران تو جزوت باید کامل باشه میشه بدی به من بنویسم؟

استاد هنوزم توی کلاس بود داشت یه سری ورقه رو جا به جا میکرد خیلی از بچه ها رفته بودن حدود پنج نفری تو یکلاس بودیم که منو عسل و شهروز هم جزوشون بودیم

جزوم رو جلوش گرفتم و گفتم - بلدی فرانسوی بخونی؟

چشمای عسل شیش تا شد

عسل - همش رو فرانسوی نوشتی؟

پوفی کردم و گفتم - اره فارسی نوشتن یادم رفته...مجبور شدم همه رو فرانسوی بنویسم.

شهروز زد زیر خنده همه نگاهمون کردن به حرص نگاهش کردم و با جزوه ها زدم توی سرش نیشش بسته شد

شهروز - ای بابا چرا میزنی خوب..اخه ادم که زبون مادریش یادش نمیره

با حرص گفتم - وقتی بین هزار تا ادم باشی که همشون باهات به یه زبون دیگه حرف میزن و مینویسن زبونت یادت میره..اقا شهروز بنده پیش یه ایرانی بزرگ نشدم که بخواد فارسی رو واسم تکرار کنه که یادم بمونه..

بعدم عصبی نگاهم رو ازش گرفتم و خداحافظی کوتاهی کردم و از کلاس زدم بیرون..بچه پرو..

رسیدم به سر در دانشگاه ادرس خونم رو داوردم و بهش نگاه کردم با خودم تکرارش کردم و جلوی تاکسی دست بلند کردم ایستاد ادرس رو گفتم اول یکم عجیب نگاهم کرد ولی بعد سریع به راه افتاد..باید خیابون هارو یاد بگیرم..

دو هفته گذشت هنوز نتونستم خانوادم رو پیدا کنم..اثری ازشون تا الان که نیست..موندم جاج اردلان چطوری اثری ازش نیست؟..

بابام طراح فرش و شخص برجسته ایی هم هست ولی برام عجیبه که هنوزم زارع نتونسته پیداش کنه عصبی شدم..خیلی زیاد ...معلومه که خیلی بی عرضه است.

خیابون ها رو به خاطر سپردم امروزم میخوام با بی ام دبلیوایی که تازه خریدیم برم بیرون مارتین لطفش رو در حقم تمام کرد و مقدار زیادی پول به حسابم واریز کرد به معنای کامل نیازی به کار کردن ندارم ولی خوب چه میشه کرد میخوام شرکت داشته باشم.

سوار ماشین شدم و به راه افتادم خیابون هارو با خودم مدادم تکرار میکنم رابطم با عسل و شهروز خیلی خوب شده دوستای خوبی هستن از لوسی و ادموند خیلی صمیمی تر هستن خیلی زیاد.

وارد دانشگاه شدم چشم بود که باهام میچرخید ماشین رو توی قسمت پارکینگ دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم وسایلم رو برداشتم و به سمت ساختمان به راه افتدم

به به خانم مایه دار

برگشتم سمت عسل..بچه پرو میخواد اذیت کنه .

-علیک سلام عسل خانم

عسل به بی ام دبلیوی مشکیم اشاره کردو گفت- خانمی پولدار تشریف داشتی من خبر نداشتم؟..میگم باران من یه داداش دارم خیلی پسر خوب و سر به زیریه قصد ازدواج نداری؟

زدم زیر خنده عسل هم خندید

شهروز- تنها تنها میخندید به منم بگید بخندم

برگشتم طرف شهروز

- این عسل دیونه شده میگه داداشم سر به زیره قصد ازدواج نداری؟

عسل به حرص به ماشینم اشاره کردو گفت- خوب تو ببین ماشینشو بابا چشم من که هیچ چشم تمام دخترا و پسرای دانشگاهرو درآوردی..بابا نامردیه این همه پول..این همه خوشکلی...خدا پارتی بازی کرده من اعتراض دارم

- اعتراض وارد نیست ..بریم که استاد رامون نمیده دیرمون شد

با خنده و شوخی وارد کلاس شدیم

یک هفته دیگه هم گذشت کتابام رو پهن کردم روی زمین و دارم درس میخونم مارتین اسلحه ایی رو که میخواستم رو برام جور کرد و فرستاد فقط مونده آقای حاجی رو پیدا کنم

صدای گوشیم از افکارم بیرون کشیدم نگاهم به شماره افتاد اسم زارع بالای شمار بود چشمام برق زد حتما پیداشون کرده سریع جواب دادم

- بله

زارع -سلام خانم بهزاد عرض از مزاحمت میخواستم بهتون خبر بدم که ادرس خونه ی پدرتون رو پیدا کردم...مبارک باشه

لبخند عمیقی روی لبم نقش بست پس وقتش شده؟

- واقعا؟..مرسی ..واقعا از تون متشکر اقای زارع حتما یه شیرینی خوب از من میگیرید.

زارع- دستتو درد نکنه . من ادرس رو براتون پیام میکنم

- دستتون درد نکنه هر چی سریع تر بهتر

زارع- بله بله همین الان براتون میفرستم..امر دیگه ایی ندارید؟

- خیر ارضی نیست ..خیلی متشکرم.

خداحافظی کرد و تماس قطع شد هنوزم لبخند روی لبم بود که گوشیم ویبره رفت سریع پیام رو باز کردم و نگاهش کردم ادرس آشنا بود کم کم داشت ذهنم به دور دست ها پرواز میکرد

-بابا..بابا حاجی به خدا من خطا نکردم..بابا به خدا من گناه نکردم..

بابا- برو دختر.به من دروغ نگو...اون پسر کی بوده؟...لیدا به من دروغ نمیگه...خودت بگو اون پسر کیه ؟....

سهند- حاجی به خدا باران خطا نکرده..من میدونم که همچین دختری نیست

بابا سر سهند داد زد - خفه شو .تو کار من دخالت نکن

وبه سمت من شیرجه زد موهای بلند رو زیر روسریم کشید چادرم از سرم افتاد بود..محکم سیلی به صورتم زد لیدا زن بابای بیرحمم با خونسردی و لبخند پیروزمندانه ایی داشت نگاهم میکرد چقدر ازش متنفرم..

گریه کردم چشم هام میسوخت- بابا ..بابا بخدا راست میگم..بخدا من دوست پسر ندارم.

بابا- خفه شو دختر دروغگو...از خونه من برو بیرون..بیرون...من دختر هرزه نمیخوام...برو پیش همون کسی که بعد از مدرسه کنارش بودی..برو گم شو..من بچه ناخلف نمیخوام

باراد اومد وسط- بابا باران پاکه ابجیم پاکه از خونه بیرونش نکن

بابا به باراد سیلی زد - برو توی اتاقت باراد ..برو همین الان

و به سمت من اومد بازوم رو گرفت و پرتم کرد بیرون توی حیاط میکشوندم روی زمین تمام تنم درد میکرد نفس کشیدن برام سخت بود تمام تنم کبود شده بود ..از خونه انداختم بیرون توی سرما میلرزیدم..من رفته بودم خونه سارا دوستم به لیدا گفته بودم ولی اون..اون بی رحم به بابام دروغ گفت..دروغ گفت...عوضی

از سرما میلرزیدم در باز شد لیدا رو سری و چادری پرت کرد روم و سریع در رو بست داد زدم

- لیدا به اون خدایی که میپرستی بر میگردم و انتقام دروغی رو که گفتی میگیرم...نمیبخشمت نمک شناس.

و زدم زیر گریه نمیدونم کی بود که دستی بازوم رو گرفت چشم باز کردم فکر کردم باراده ولی نبود وقتی به خودم اومدم دیدم بین یه عالمه دخترم ..دخترایی که دزدیده شدن..سر از فرانسه دراوردم چند تا مرد اومدن..گریه میکردم ترسیده بودم..روسریم رو محکم بسته بودم چادرم رو دور خودم پیچیده بودم...اونجا بود که واسه اولین بار مارتین رو دیدم .قد بلند صورتی که جوان تر از الانش بود...به طرفم اومد نگاهی به سر تا پام کرد جمله ایی به فرانسوی گفت که معنیش رو نمیفهمیدم... یه قدم نزدیک شد چشمم پر اشک شد نالیدم

- تورو خدا جلو نیا..خواهش میکنم.

اشکام دوباره جاری شد به پهناي صورت اشک میریختم منو دادن به مارتین توی ماشینش نشستم یه ماشین گرون قیمت...اونم نشسته بود نگاهم کرد و لبخند زد

بازم یه جمله گفت که من نفهمیدم

- تو دیگه چی میگی؟

لبخند زد رو کرد به رانند اش رو چیزی گفت چند لحظه بعد گوشی توی دست مارتین بود داشت چیزی مینوشت هر جمله ایی که مینوشت به فارسی برای من ترجمه میشد و روی صفحه نمایش داده میشد

نوشت- سلام.اسم من مارتین اندرده اسم تو چیه؟

نگاهی بهش کردم و گوشی رو ازش گرفتم نوشتم

-اسم من بارانه

به اسمم نگه کرد و لبخند زد تا روز ها همینطوری حرف میزدیم وقتی از ماشین پیاده شدیم و من رو به خونس برد از ادمای بزرگ و قوی حیکلی که کت و شلوار های مشکی تنشون بود ترسیدم دستش رو محکم گرفته بودم و اون با لبخند اطمینان بخشی دستم رو فشرد

چشم هامو محکم فشار دادم الان وقت فکر کردن نبود وقت انتقام گرفتن بود لباس هامو عوض کردم و با عجله از خونه زدم بیرون به ادرسی که داشتم رفتم خاطرات جون گرفتن .شبی من جلوی همین خونه بودم..وقتش بود...

به سمت خونه رفتم نفس عمیقی کشیدم اسلحه رو لمس کردم به دیوار خونه نگاه کردم بلند بود ولی در خونه واسه رفتن داخل جا پا داشت از توی کیفم دست کش هامو در آوردم و دستم کردم دستمو به به فرغوزه های در گرفتم و اروم پریدم بالا به حیاط بزرگ خونه نگاه کردم هنوزم پر از درخت بود.

دور تا دور حیاط رو نگاه کردم خبر از ادم و جنبنده ایی نبود ولی بعید نیست که سگ نداشته باشن..ولی بازم مهم نیست .

از روی در اروم پریدم پایین صدای تلوپ افتادنم سکوت حیات رو شکست. اروم اطرافم رو نگاه کردم سگی نبود لبخند روی لبم اومد شالی که سرم بود رو طوری بستم که فقط چشم هام مشخص بود اروم بین درختا رفتم و به طرف ساختمان سفیدی که بخاطر سنگای مرمر میدرخشید رفتم پنجره های بلند منو به یاد کودکیم مینداخت وقتایی که بارون می اومد یا بهار که پشتشون مینشستم دستامو زیر چونم میزاشتمو به باغ زیبای خونه نگاه میکردم.. چقدر زندگی اروم بود.. من بودم مامان بود بابای خوب بود باراد مهربون بود.. ولی الان!.. دیگه نیست... حاجی منتظر باش خونت رو خراب میکنم.. خراب.

به طرف پنجره ها رفتم اروم جوری که مشخص نباشم از یکی از پنجره های سمت راست که دید خوبی به سالن داشت داخل خونه رو نگاه کردم چشمم این طرف و اون طرف سالن رو میکاوید چشمم روی زنی که لباس ابی تیره ابی به تن داشت و کلی جواهر به خودش اویزون کرده بود ثابت موند

پوزخند روی لبم نقش بست تنها کلمه ابی که میشد بهش الان صفت بدم غربتی بود شبیه خر زنگی شده بود از بس به خودش طلا این جور چیزا اویزون کرده بود لیدا همیشه عقده ابی بود همیشه. به فرد کنارش نگاه کردم دختر لاغر و خوش اندامی بود چشم ابرو مشکی با موهای مشکی بلندی که دورش ریخته بود خیلی خوشگل بود ولی نه به اندازه من...

لب های کوچک دختر بخاطر برق لب برق میزد کنار دختر سهند نشسته بود پس حتما زن سهنده... مبارکه سهند.. مبارک.. هیچ وقت طرفداری هاتو فراموش میکنم ولی متاسفم... متاسفم که میخوام مادرت رو ازت بگیرم.. هم پدرت رو.. یا بهتر بگم نا پدریت رو.

هه حاجی خوش حال باش که میخوام راحت زندگیت رو ازت بگیرم.. خوش حال باش.

ظاهرن مهمون دارن بازم چشم هام به گردش در اومد روی باراد ثابت موند اشک توی چشمم جمع شد چقدر تغییر کرده اندامش از اون پسر بچه ی تو پر تبدیل شده بود به یه مرد جوان با شانه های ستبر و پهن موهاش یکم بلند بود و قسمتیش روی پیشونیش ریخته بود شلوار جین مشکی که پوشیده بود با پیرهن سفید مشکی چهارخونه دارش وحشتناک بهش میاد. چشم هاش میدرخشه و لبخند ماتی روی لب هاشه... چهرش مردونه شده و کمی ته ریش داره. چقدر دلم میخواد الان کنارش باشم و محکم بغلش کنم و چقدر دل تنگش بودم. چطور تا الان نفهمیدم؟.. هم سلولی من اینجاست با فاصله ابی زیاد.

اولین قطره چکید اروم زمزمه کردم - دلم برات تنگ شده داداشی.

به بقیه نگاه کردم حاجی رو دیدم گذشته جلوی چشمم چون گرفت و پررنگ شد اخمامو توی هم کشیدم داشت با مردی کت و شلواری که کنارش نشسته بود بگو بخند میکرد یه مرد دیگه هم کنارش بود اون ساده لباس پوشیده بود شلوار جین مشکی با یه تی شرت سفید که روش یه کت اسپرت خاکستری خورده بود صورت نسبتا سفید با یکم ته ریش بینی قلمی لب های معمولی و چشم های گیرای مشکی.

پسره با کمی اخم با حرف های حاجی گوش میکرد و گاهی هم چند کلمه حرف میزد بیخیال پسره شدم و چشم دوختم به زنی که روی مبل کناری لیدا زن بابای هرزم نشسته بود نگاه کردم کت و دامن مشکی روسری ساتن سفید مشکی ایی که صورت گردو تپش رو قاب گرفته بود اندامش تو پر بود ولی چاق نبود دیگه کسی توی سالن نبود به جز زنی که خدمتکار خونه بود و می اومد و پذیرایی میکرد .

دوباره چشم دوختم به باراد زل زدم بهش یه لحظه سرش رو بالا آورد سریع رفتم کنار تا نبینتم نفس رو حبس کردم اروم دوباره رفتم و دزدکی سرک کشیدم سرش رو انداخته بود یهو بلند شد دیدم داره به سمت در خورجی میره چشمام گشاد شد سریع شروع کردم به دویدن به در رسیدم با یه پرش دستم رو به لبه در گرفتم پریدم بیرون محکم افتادم زمین نفس نفس میزدم چشم هامو محکم بستم و چند تا نفس هممیک کشیدم چطور سنگینی نگاهمو حس کرد؟

به سرعت به طرف ماشینم رفتم و درش رو با ریمون باز کردم پشت رول نشستم و ماشین رو روشن کردم پام رو روی پدال گاز فشردمو ماشین با جیغ از جا کنده شد .

به سمت خونه روندم ولی دلم به خونه نمیرفت . چه میشه کرد جایی رو ندارم تنها ی تنهام..مثله همیشه با این تفاوت که الان مارتین کنارم نیست که باهاش کشتی بگیرم یا با هم فیلم نگاه کنیم .

وارد خونه شدم به سمت اتاقم رفتم تلفن رو برداشتم و شماره مارتین رو گرفتم واقعا به اینکه باهاش حرف بزنم نیاز داشتم بتد جوری دلتنگش بودم عادت بدیه ولی خوب عاده دیگه.

بعد از نیم ساعتی که با مارتین حرف زدم حالم بهتر شد وقتی فهمیدم که رفتم و اثارو دیدم خوش حال شد ولی خوب کلی بهم گوشزد کرد که مواظب باشم کارم به پلیس نکشه چون ممکنه حکمم اعدام باشه هرچی باشه من میخوام قتل عمد انجام بدم اونم نه یه نفر دو نفر میخوام نابودشون کنم.

عسل - چیزی شده باران؟

نگاهش کردم - نه چیزی نیست ..چطور؟

شهرروز - از وقتی که اومدی ساکتی...چیزی شده؟

نفسمو فوت کردم بیرون - نه بابا ساکت بودن بهم نمیاد؟

شهرروز - میگم باران توجه کردی سر دوهفته ایی بهتر حرف میزنی؟

بهش دهن کجی کردم - برو عمت رو گول بزن هنوزم افتضاحه

عسل - اذیتش نکن شهرروز بیا بریم الان استاد میاد

از جام بلند شدم توی فکر امشب بودم رفتیم سر کلاس ضیاء تا آخر کلاس مغزمون رو خورد دلم میخواست گریه کنم ولی نشد ولی خداییش اشک تو چشمام جمع شد با التماس به استاد نگاه کردم دستم خسته شده بود

- ببخشید استاد

نگاهم کرد- بفرمایید

- استاد میشه یکم اروم تر بگید..دستم شکست از بس نوشتم تازه کلی هم عقب افتادم.

نگاهی به همه کرد انگار مشکل همه بود

استاد- سه دقیقه استراحت کنید تا درسو ادامه بدیم

عین چی ذوق کردم - مرسی استاد

فقط سرشو تکون داد سرم رو گذاشتم روی میز و چشم هامو بستم..

شهرروز- پاشو خانم الان خوابت میبره استاد با چشماش خوردت

یکی از چشم هامو باز کردم

عسل- راست میگه بیچاره چشماشم داره چپ میشه از بس زل زد بهت نمیدونی الان که چشمانو بستنی چقدر معصوم شدی

معصوم؟..من معصومم؟...اره همه ادما حتی کثیف ترینشون هم توی خواب معصومن

سرم رو از روی میز برداشتم نفسمو فرستادم بیرون

- اگر شما گذاشتید من یه دقیقه استراحت کنما..پوف.

کلاس تموم شد داشتم جزوه هام رو نگاه میکردم همونطورم رفتم بیرون خیلی خوش خطم خیلی شبیه خط

مارتینه اخه خوندن و نوشتن رو خودش باهام کار میکرد

محکم خوردم به یه جسم محکم ورقه هام پخش زمین شد از بس تند راه میرفتم هواسم به جلوم نبود سرمم که توی جزوه هاست

با بهت و چشم هایی که گرد شده بود نگاهم رو به ورقه اندختم که روی زمین ریخته بود سرم رو بلند کردم و به چیزی که خورده بودم نگاه کردم استاد بود وای ادم قحط بود خوردم به این؟

- ببخشید استاد..من..من حواسم نبود

ایستاد سری تکون داد وگفت- متوجه شدم.

خم شد ورقه هام رو برداشت منم سریع خم شدم و بقیشون رو برداشتم اخرین ورقه توی دستش بود و داشت بهش نگاه میکرد.

-ببخشید استاد..مشکلی پیش اومده؟

نگاهش رو از ورقه رفت و دوخت به من ورقه رو به سمتم گرفت و گفت- من سرکلاس خارجی حرف نمیزنم چرا جزوه هاتون همش به یه زبان دیگه ست؟

نفسمو فوت کردم بیرون و با بیخیالی گفتم- چون فارسی نوشتن یادم رفته.

تعجب کرد ابروهاش پرید بالا- جدا؟..مگه میشه ادم زبان خودش رو یادش بره

ورقه رو گرفتم و گفتم- متاسفانه من فراموش کردم...ببخشید من دیگه برم

استاد- خواهش میکنم.

ازش دور شدم و رفتم سمت ماشینم با بیخالی سوار شدم و از دانشگاه زدم بیرون ولی با خارج شدنم تمام فکرام به سمتم هجوم آوردن یعنی بابارو میکشم؟..اره معلومه که اینکارو میکنم..پس چی؟. اون حقشه.

بر عکس چیزی که فکر میکردم کسی به گوشیم زنگ نزد غسل و شهروز خوب میدن وقتی حال ندارم نباید بهم گیر داد چون بدجور سگ میشم. بدبختا فکر نکنم جرات داشته باشن که بهم زنگ بزنن.

رسیدم به خونه ناهار خوشمزه ایی رو که زهرا واسم پخته بود رو خوردم و رفتم توی اتاقم یه دوش یک ساعته گرفتم ساعت شش عصر بود موهای بلند رو سشوار کشیدم و جلوی ایینه نشستم ارایش محوی کردم از بین مانتو هایی که داشتم یه مانتوی ایی کاربنی تنگ و کوتاه برداشتم شلوار جین تنگ سفیدم رو هم پوشیدم یه شال سفیدم هم انداختم روی سرم اسلحهم رو گذاشتم توی کیف دستی سفیدم و به ساعت نگاه کردم شش و نیم..

سوار ماشینم شدم بوی عطر خودم رو دیونه میکرد به طرف خونه حاجی روندم نگاهی به خونه انداختم لبخند زدم که در خونه باز شد باراد با سهند اومدن بیرون چشمام چهار تا شد سریع گاز ماشین رو گرفتم نمودم تا یه موقع بشناسم با اینکه باراد خیلی تغیر کرده بود ولی بازم شباهت های زیادی داشتیم..

گوشیم زنگ خورد جواب دادم

- بله

زارع- سلام خانم بهزاد

- بفرمایید مشکلی پیش اومده؟

زارع - میخواستم بهتون خبر بدم که.. فقط اروم باشید خواهش میکنم... راستش آقای مارتین اندرد به ضرب گلوله
دیشب به قتل رسیده

بغض کردم... چی میشنیدم وای نه.. مارتین

اشکام جاری شدن. سکوت طولانی شد

زارع - خانم بهزاد حالتون خوبه؟

- دروغ میگید.. مارتین نمرده.. بهم قول داد... گفت مواظبه خودشه..

زارع - متاسفم پس فردا مراسم خاک سپاریشه.

- نه آقای زارع.. با من اینکارو نکنید.. مارتین تنها کسیه که من دارم.. اون... اون تمام زندگیه من.. اون حامیه منه نگید
مرده... نه غیر ممکنه اخه کی؟... چطوری؟... کی شوهر منو کشته؟

زارع - من از جزئیات پروندشون خبر ندارم... متاسفم.

- لطفا نزدیک ترین پرواز فرانسه رو واسم رزور کنید اگر ممکنه همین امشب. من طاقت ندارم خواهش میکنم همین
امشب

زارع - باهاتون تماس میگیرم فعلا خدانگهدار تون.. تسلیت میگم

گوشی رو بی خداحافظی قطع کردم و زدم زیر خنده. بین خنده گریه کردم دوتا دستم که یکیش موبایل توش بود رو
روی صورتم گذاشتم

مردی که شد تنها کس من.. همون مردی که نجاتم داد... اگر نیومه بودم... وای نه... گفت نرو... گفت نرو اریس.. وای وای
اریس... من چه کنم... چه کنم با اون.... خدایا..

سرم رو روی فرمان ماشین گذاشتم و از ته دلم زار زدم هق هق تمام فضای ماشین رو پر کرده بود

کسی نبود که بیاد دلداریم بده.. وقتی ادم میکشتم مارتین بهم دلداری میداد میگفت عادت میکنم... ولی من با همه اینا
دوسش دارم هنوزم به چشم یه حامی خوب بهش نگاه میکنم برام مهم نیست که ازم قاتل ساخت اصلا برام مهم
نیست.. اون هر چی باشه به یه سند شوهر منه.

بلند خندیدم تلخ و زننده. و دوباره زدم زیر گریه.. خیلی نامرده.. خیلی

جلوی خونه نگه داشتم در اتوماتیک باز شد و وارد شدم.

وارد سالن شدم بدو بدو رفتم توی اتاقم خودم رو انداختم روی تخت و زار زدم.. چرا ولش کردم؟...

اینقدر گریه کردم و زار زدم تا خوابم برد صبح وقتی چشم هامو باز کردم احساس ضعف میکردم بی توجه به ضعفم رفتم توی حمام چشم هام سرخ شده و ورم کرده بود یه دوش گرفتم حالم بهتر شد لباس سر تا سر سیاه پوشیدم کتابم رو برداشتم دلم نمیخواست برم دانشگاه ولی مجبور بودم. نمیخوام بعد که رفتم فرانسه و نبودم واسه غیبتام بهم گیر بدن.

وارد کلاس شدم همه متعجب نگاهم میکردن عسل به طرفم اومد

عسل - باران؟

سرم رو بلند کردم... بازم اشک به چشم هام هجوم آورد.

شهر روز - چی شده؟

همون موقع استاد اومد اصلا حوصله ور ور کردنای استاد ضیاء رو نداشتم ولی نشستم سر کلاس حالم اصلا خوب نبود.. دلم بدجوری گرفته بود.. خیلی گرفته بودم خیلی

روی صندلی نشستم و حرفی نزدم کل کلاس ساکت بودن و فقط صدای استاد می اومد سرم رو انداخته بودم زیر دریغ از یک کلمه درسی که بفهمم دریغ از یک کلمه که روی کاغذ سفید نوشته بشه.

خانم بهزاد

سرم رو بلند کردم استاد کنجکاو نگاهم کرد.

- اگر حالتون خوب نبیست بفرمایید بیرون

اب دهنم رو قورت دادم صدای خش دارم بلند شد - نه استاد .. خوبم.

خوب؟.. تنها چیزی که اون لحظه نبودم خوب بود.. افتضاح بودم.. افتضاح.

کلاس تموم شد طبق معمول مونده بود و کاغذاش رو جابه جا میکرد شهر روز و عسل به طرفم هجوم آوردن.

عسل - چی شده باران چت شده تو؟

بازم بغض کردم... خوبه .. خوبه که اینا هستن تا ازم بپرسن درد توی دلم چیه.. کاش بگم اینجوری میمیرم.. مارتین هر کسی نبود که از مردنش راحت بگذرم.

با بغض گفتم - مارتین مرده... کشتنش.. دیشب بهم خبر دادن.. عصر میرم فرانسه... فردا مراسم خاک سپاریشه.. عسل سر قولش نمودن.. بهم قول داد مواظب خودش باشه

عسل بغلم کرد توی اغوشش گریه هامو سر دادم اشک های جمع شده این 9 سال همه بیرون ریختن.. اینقدر گریه کردم که نفهمیدم که چطوری شد که از حال رفتم.

چشم هام رو باز کردم سفید... اتاق سرتا سر سفیدی که پرد های ابی ملایمی داشت چشم چرخوندم عسل و شهروز توی اتاق بودن عسل نگران نگاهم کرد تا چشم های بازم رو دید لبخند زد

عسل - بیدار شدی؟

نگاهم رو به چشم هاش دوختم... یکی توی این دنیا هست که غیر از مارتین الان نگرانه منه. پوزخند زدم.

- ساعت چنده؟

عسل - سه و نیم

- من باید برم و وسایلم رو آماده کنم پرواز دارم

شهروز - هنوزم سرومت تموم نشده بگیر بخواب.

- نمیخوام شهروز. باید برم.. ساعت 5 پروازم بلند میشه.

عسل - اروم باش باران. گریه نکن.

- ولم کن عسل.. من باید برم.

عسل - صبر داشته باش عزیزم.. اروم باش

ولی نمیتونستم اروم باشم مارتین مرده بود مردی که توی زندگیم نقش زیادی داشته..

تفریحی که با هم رفتیم.. خدای من اون دو شب.. منو محکم توی بغلش گرفت و خوابید... غیر ممکنه بود... اخی

چطوری؟.. چرا؟ یعنی همه چیز دود شد هوا اخی چرا مارتین.. چرا؟..

بازم بغضم سرباز کرد و من زدم زیر گریه..

- عسل اون حقش نبود.. 9 سال باهاش زندگی کردم.. حقش مرگ نبود.. انتقامش رو میگیرم.. بخدا میگیرم.

به هر زور و اجباری شده بود راضی شون کردم و منو بردن خونه.. خودشون هم موندند چند دست لباس جمع کردم و

ریختم توی چمدون کوچکی که داشتم لباسام رو عوض نکردم همونجوری موندم

ساعت 4 بود که را افتادیم با اشک از عسل و شهروز خداحافظی کردم بیشتر راه رو گریه کردم تا رسیدم سریع یه

تاکسی گرفتم وادرس رو بهش دادم بازم اشک و اشک... به برج رسیدم تمام قلبم رو تلخی گرفت به در برج رسیدم

کرایه رو دادم و بدو وارد شدم گریه میکردم و میدویدم انگاری انتظار داشتم برم و مارتین درو برام باز کنه. چه

انتظار بیجایی

وارد اسانسور شدم کسی که توی اسانسور بود متعجب نگاهم میکرد ولی من اهمیتی ندادم اسانسور متوقف شد و من

پریدم بیرون چمدونم رو هم به دنبال خودم میکشیدم. به در رسیدم چقدر تلخ خیلی تلخ

زنگ در رو فشردم چند دقیقه بعد در توسط خدمتکار باز شد چهره خونسردش رو به من بود کمی متعجب شد

ادلا - خانم

- برو کنار

ادلا رو کنار زدم و وارد شدم با بوی سیگار چهرم متعجب شد نگاهم به مرد روی مبل بود نه توهمه

- مارتین

سریع بلند شد چهرش تحلیل رفته بود بغض کردم

- خودتی؟

مارتین - اومدی؟

زدم زیر گریه و به طرفش رفتم محکم زدم توی گوشش

- احمق منو باز میدی؟.. میدونی تا اومدم اینجا چند بار مردم زنده شدم؟.. چطور تونستی با من اینکار بکنی

مشتای بیجونم روی سینش میخورد زار میزدم.. چطور تونسته بود این شوخی مزخرف رو باهام بکنه.

مارتین - اروم باش اریس.. اروم باش.

- چطوری اروم باشم وقتی ارامشو ازم سلب کردی؟.. میدونی چه حالی شدم؟.. اون وکیل احمق به من خبر مرگت رو

داد مارتین من خورد شدم میفهمی

خوم رو توی بغلش انداختم و گریه کردم

- اچه من کیو دارم دیونه !!!.. چطوری دلت اومد به فکر من نبودی؟ اچه من چیکار میکردم؟!..... دلم خوش بود از دور

هوامو داری.

مارتین روی موهامو بوسید - اروم باش.. ببخشید معذرت میخوام.. دلم تنگ شده بود.. میدونستم هیچ جوهره حاضر

نمیشی بیای... خوب چیکار کنم... بعد از این هم سال سخته.. به دوریت عادت ندارم میفهمی؟

- نه نمیفهمم .. تو دیونه ایی مارتین دیونه با اینکه قصم خورده بودم بعد از کشتن پدرم دیگه دست به قتل نزنم ولی

بازم قصم خوردم که انتقامت رو بگیرم... مارتین من یه راست دارم از بیمارستان میام... اینقدر حال بد بود که بردنم

بیمارستان.. میفهمی؟! مارتین نقش کمی توی زندگیم نداشتی چطوی دلت اومد اینجوری منو بکشونی اینجا؟

مارتین - ببخشید... اشتباه کردم.. قول میدم دیگه اذیتت نکنم.. قول میدم

بین گریه خندیدم - تو ادم بشو نیستی

و هردو با صدای بلند خندیدیم.

مارتین - حرفی رو که یه عمر بهت زدم رو به خودم پس میدی؟

- خیلی دلم برات تنگ شده بود دیونه.. تا منو نکشی دست بردار نیستیا.

مارتین - متاسفم. اریس.. خیلی زیاد.

نفسمو فرستادم بیرون - من خستم میرم یکم بخوابم دیشب تا الان یه خواب درست به چشم من نیومده.

مارتین - برو استراحت کن..

سرم رو تکون دادم مقنعه ای که از صبح سرم بود رو از سرم دراوردم و اروم به طرف اتاق سابقم رفتم در رو باز کردم لباسام رو عوض کردم و افتادم روی تخت چشمام میسوخت. انگاری بار سنگینی رو از روی قلبم برداشته بودن. نفس عمیقی کشیدم تقه ایی به در خورد و در اروم باز شد اینم یکی از عاداتای مارتین.. منتظر نیمونه که بهش اجازه بدی بیاد داخل

- یه وقت منتظر اجازه نمونیا

مارتین - من و تو نداریم که ..

اروم اومد طرفم پرید روی تخت

مارتین - اریس

چشم هامو باز کردم - بله

مارتین - کاش نری

-نمیشه مارتین.. باید برم.. باید انتقامم رو بگیرم... بید بگیرم

مارتین - تو فقط بخاطر اونا رفتی.. بیخیالشون شو اریس بزار زندگیشون رو بکنن.. باشه؟... برگرد.. بیخیال اریس... قبول

کن که دروی واسه تو هم ساخته

-نه به اندازه تو.. واسه من راحت تره

اخمو نگاهم کرد و دستشو اندخت روی کمرم

مارتین - ولی من دوست ندارم بری

مثله یه پسر کوچولوی تخس و شیطون شده بود

لبخند زدمو محکم گونش رو بوسیدم

-دیگه از این شوخی های مسخره نکن مارتین..خواهش میکنم...بخدا اون لحظه بدترین لحظه زندگیم بود..تورو خدا دیگه اینکارو با من نکن

خودم رو توی بغلش انداختم و گریه کردم

مارتین - باشه عزیزم..ببخشید..من خیلی دوست دارم!!!

خانم..خانم بلند شید

چشم هامو باز کردم توی هواپیما بودم..پس خواب بود؟

بغض کردم از جام بلند شدم بعد از گرفتن چمدونم از فرودگاه خارج شدم تا کسی گرفتم به سمت خونه رفتم همه چیز مثله خوابم بود دعا میکردم که مارتینم زنده باشه

به در رسیدم در خونه کلی افسر پلیس بود..اشکام جاری شد..پس واقعا مرده بود..زانو زدم...زدم زیر گریه اشک بود که میریخت خدایا خیلی بدی..باهان قهرم تا اخر عمرم..سرنوشت بدی رو واسم رقم زدی حقش نبود و نیست خدایا دیگه هرگز بهت رو نمیکنم..هرگز.

کاش خدا منو ببینه

ببینه که گیج و خسته ام

کاش فقط یه بار دیگه

باچشما تورو ببینم

حاضرم ته عمرم

پای این حسرت بشینم

حس انتظار کشیدن

همه ارزوم همینه

پس بزار یه بار دیگه

این چشمام تورو ببینه

کاش خدا بگه توی گوشم.

که نترس از این زمونه

این زمونه ایی که خیلی

با دلم نا مهر بونه

کاش خدا منو ببینه

ببینه چه گیجو خسته م

دستمو محکم بگیره

بگه که نترس من هستم

یه افسر پلیس به طرفم اومد

پلیس - خانم.. خانم حالتون خوبه؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم - مارتین.. اون مرده؟

و بازم زدم زیر گریه

افسر پلیس - شما باهاشون نسبتی دارید؟

- همسرشم

پلیس - کارت شناساییتون لطفا

کارت شناسایم رو با دستایی لرزون بیرون اوردم کارتم به نام واقعیم بود. کمی بهش نگاه کرد و بهم داد

پلیس - متاسفم. ایشون به ضرب گلوله کشته شدن.. شما میدونید ممکنه چه کسی باهاش دشمنی داشته باشه.. تا

اونجای که ما در جریان هستیم ایشون سرشو به کار خودشون بوده و فرد کاملا اجتماعی بودن..

سرم رو زیر انداختم - من الان نمیتونم فکر کنم.. متاسفم باید یکم استراحت کنم... حال خوبی ندارم.. خواهش میکنم

راحتم بزارید

شمارم رو ازم گرفت و من با شونه هایی خمیده به سمت اسانسور به راه افتادم

زندگی چقدر بیرحمی... چقدر بیرحم.. انتقام میگیرم... من نمیگذرم مثله همیشه... این بار با یه هدف مشخص تر واسه

خون یه ادم خیلی عزیز.. خدایا من اعتراف میکنم مارتین رو دوست داشتم تازه داشتم اون تنها کسه منه چرا

کرفتیش بی انصاف.. من با همه سردی هام تحملم کرد چرا؟.. آخه چرا زندگی من باید اینقدر سخت باشه؟ همخونم رو از

دست دادم. بهترین دوستم رو از دست دادم.

اتاقی توی یکی از هتلاهای گرون قمیت پاریس واسه خودم گرفتم. و واردش شدم قشنگی و شیکی اتاق اصلا به چشم نمی اومد کاش خواب میموندم تا مارتین الان زنده باشه.. چرا؟... چرا مرد؟.. تازه 35 سالش شده بود.. حشش نبود نه نبود..

خودم رو روی تخت انداختم و زدم زیر گریه چرا تموم نمیشه.. چرا؟

نمیدونم چقدر گذشت چطور شد ولی من الان هدفم مشخص تر از همیشه است میکشمت لویر فرانک... میکشمت... لویز فرانک کسی که با مارتین رقابت داشت.. توی شرکت بزرگ ساخت قطعات کامپیوتری.. رقبای هم بودند.. بازار کار دستشون بود... من همسر مارتین بودم و تمام اموالش به من رسید ولی اینا حتی ذره ای هم برام ارزش نداره مهم مارتین بود کس یکه خیلی از روزای زندگیم رقم خورد..

بابا به چه زبونی بگم منم ادمم دخترم احساس دارم مارتین مرده نمیتونم راحت بگذرم.

اون خونه بدونه اینکه کشف بشه توش یه اتاق پر از اسلحه است به من رسید. دو ماه از دانشگاه مرخصی گرفتم... باید این کار ناتوموم رو تموم کنم... بیخیال دنیا.. بیخیال بابا و مامان هر کوفت و زهرماره دیگه..

« نه امیدی به چشما ته

نه میشه از دلت رد شد

همین دل بستگی خوبه

نمیشه با دلت بد شد

چرا یادت نیمونه

یکی تنها کست میشد

خدا حافظ که میگفتی

یکی دلواپست میشد»

لبخند زدم به چهره خودم توی اب جمع شده توی خیابون انداختم.. ماکسی بدن نمای قرمزی که تنم بود بدجوری چشم هارو به دنبال خودش میکشوند...

وارد دیسکو شدم نگاهم به اطراف بود... کمی جلو تر رفتم روی صندلی بین چند تا دختر بلوند و خوشکل نشسته بود ولی هر کسی که اونجا بود باید اعتراف میکرد که اونا از من زیباتر نیستند. به زیبایی طبیعی و چشم گیر من رو ندارند.

با لبخند رفتم جلو تر ایستادم پوست سفیدم رنگ به رنگ میشد زیر نورهای رنگا رنگ دیسکو صدای بلند موسیقی مغرم رو تکون میداد ولی برام اهمیت نداشت لبخند جذابی رو لبم نشوندم با چشم هایی خمار به اطراف نگاه میکردم سنگینی نگاهش رو به خوبی حس میکنم ولی اصلا به روی خودم نمیارم.. اینم به شیوه مهم زن ها برای جذب طرف مقابلشون.

جام شراب سرخ رو توی دستم کمی فشار میدم. اروم با اهنگ تکون میخورم پاهای کشیده و خوش تراشم بد جوری زیر این لباس کوتاه میدرخشه.

بین جمعیت در حالی که یه دستم به جام مشروب میرقصم پسرا دورم رو گرفتن و من لوندی میکنم.. چقدر اسون.. میرقصم بین ادم هایی که فقط هوس رو میشناسن چیزی که من نیاز دارم بهش تا انتقام حامی مهربانم رو بگیرم.

اون شب با رقصیدن من و نگاه های اون گذشت خسته روی مبل نشستم مراسم خاک سپاری مارتین جلوی چشمم رژه رفت.. کت و شلوار مشکی خوش دختی تنش کرده بودند توی تابوت مشکی خیلی زیبایی سخاوتمندانه دراز کشیده بود.. انگشتای بلند و کشیدش توی هم گره خورده بود و من فقط به چهره رنگ پریدش چشم دوخته بودم.. چقدر راحت با یه گلوله به قلبش کشتنش.. لویز بهت قول میدم که قلبت رو با گلوله سوراخ کنم.. قول. به شرفم قسم میخورم که اینکارو باهات بکنم حتی به قیمت از دست دادن دنیای دختر منم.. تنم رو به تاراج میزارم ولی انتقام قطره قطره خون مارتین رو ازت میگیرم..

«یکی بود که یه روزی

من دوست داشت حالا رفت

یکی نبود بدونه

بیخبر اون کجا رفته

همه قصه این بود

چقدر اسون چقدر زود

یکی قلبت رو برده

سرمون چی آورده؟

از دست تو دلگیرم

از قصه ی تو سیرم

دیونه شدم، بی خونه شدم

از دست میمیرم

این قصه ما دوتاست

میبینی چقدر کوتاست؟

تقصیر توئه اشک چشم

« دیونه بی احساس

دیدم خورد شدم وقتی که اروم اروم مارتین زیر خروار ها خاک مدفون میشد.. نا پدید میشد چه میگفتم؟... چه میکردم؟... زار بزنم؟... اره زار زدم.. تمام دنیا خورد شدن من رو دیدند.. همه به هم نشون دادن.. دختری از شرق رو که برای پسری از غرب زار میزنه .. دیدند خورد شدن منی رو که فقط توی اغوش اون خوابیدم رو.. دیدن.. و راحت گذشتند.. ساده گذشتند ولی من ساده نمیگذرم.. نمیگذرم.. ذره ذره .. انتقام وجودش رو میگیرم..

یه لباس بلند طلایی که کمر لختی داره و یقه شله پوشیدم ارایشی که ارایشگر برام انجام داده بدجوری بهم میاد سرویس یاقوت سیاهم رو انداختم دست بندم رو بستم.. نگاهم به اسلحه بود . به وقتش از تو هم شلیک میکنم .. زیاد منتظر نباش.. دستکش های نامرئییم رو هم پوشیدم . به سمت مهمانی مورد نظر به راه افتادم.. امشب اونم اونجاست.. بهم خبر دادند.. تمام ادم های مارتین با من آشنا هستند.. بهم احترام میزارن.. هرچی باشه.. من تمام دارایی مارتین رو دارم. و یه قاتل حرفه ایی هستم.

راننده در رو برام باز کرد توی ماشین نشستم.. یه هفته از مرگ مارتین گذشته و روز نامه های پاریس رو نگه داشتم روزنامه هایی که از مرگ حامی خوبم نوشتن.

ماشین از خیابون های چراغونی شده پاریس گذشتیم و رسیدم جلوی ساختمان مورد نظر خونه بزرگ با حیاطی بزرگتر..

در توسط راننده باز شد دست راننده رو گرفتم و اروم پیاده شدم . صاف ایستادم مهمان ها وارد میشدند من هم اروم و اهسته با قدم هایی محکم و شمرده تنها.. بدونه مارتین وارد شدم.. این دومین باره که بدونه مارتین دارم به مهمانی میام.. همیشه کنارم بوده.. همیشه.

وارد حیاط بزرگ شدم.. مرد ها و زن ها مثله همیشه جام به دست کنار هم ایستاده بودند نگاهم به میز افتاد لبخند کجی زدم.. قمار.. چقدر خوب.. من رقیب خوبی واسه بازی هستم ولی هرگز مارتین بهم اجازه بازی نداد من هم دورش

رو خط کشیدم افرادی رو که پشت میز نشسته بودند رو نگاه کردم اثری از لویز نبود.. پس بازی به کل تعطیل چون من برای چیز دیگه ایی اومدم.

به سمت یکی از میز های پایه بلند رفتم دستم رو به میز تکیه دادم... بازم هم سنیگینی نگاه ها... یه مرد به طرفم اومد چشم های سبز تیره با پوست برنزه موهای تقریبا بور و زیتونی رنگ.

مرد- سلام. خانم.. مثله اینکه تنها بید

لبخند زدم.. اینجوری کسی بهم شک نمیکنه.

- بله تنها هستم.

جام مشروبیی رو به طرفم گرفت در حالی که به چشم هام حیره شده بود گفت- من رو تاماس فرستاده.. ازم خواست مواظبتون باشم.

کمی نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم

-خوبه... خودم هم دوست نداشتم تنها پیام

کنار ایستاد و گفت- اسمم تامه.. و شما باید

-اریس... اریس ساخاریا..

تام- باشه اریس.. تا اونجایی که میدونم تو..

- مهم نیست من کی.. مهم اینه که من اریس ساخاریا هستم.. همون کسی که همخونه و همسر مارتین اندرد بوده ...

اینو هر کسی بهتر از تو باید بدونه تام

تام- بله. بله من شما رو به خوبی به یاد دارم.

تام- میخوای چیکار کنی؟.. برنامه چیه؟

نفسمو فرستادم بیرون سعی داشتم اروم باشم چون لویز داشتم نگاهم میکرد

-فعلا چیز خاصی نیست.. فقط میخوام بشناسمش..

تام- خوبه.. این خونه 9 تا محافظ داره توی راه رو های که به سالن اصلی وصل میشه دوربین های مدار بسته وجود

داره... لویز همینجا زندگی میکنه امنیتش بالاست نمیتونی مخفیانه واردش بشی.

لبخند زدم- کی گفته میخوام خفیانه وارد بشم؟

تام- مثله اینکه بی برنامه هم نیستی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم - شرط اول هر نقشه ایی نه که به هر کسی اعتماد نکنی.. اینو همیشه مارتین میگفت.

تام - باشه.. خوبه خانم محافظه کار.. حالا هم بیا و با من یه دور برقص.. تو که نمیخواهی بهت شک کنن؟

دستش رو که به طرفم دراز شده بود گرفتم و باهاش به وسط رفتم - خیر.. اصلا دلم نمیخواه

کمرم رو گرفت دستش بی شرمانه روی کمرم کشیده میشد.

- بهتره اینقدر دستت رو بهم نمالی.. چون اون موقع مجبور میشم بلایی سرت بیارم که از کرده ات پشیمون بشی.

خنده ایی کرد و دستش رو ثابت نگه داشت - باشه.. متاسفم.

کمی باهاش رقصیدم خیلی رو داشت ازش جدا شدم و کناری ایستادم نگاهم به صدلی ها افتاد به طرف یکیشون

رفتم و روش نشستم پا روی پا انداختم.. کمی از مشروبم رو مزه مزه کردم تلخ بود مثله طعم زندگی. ولی من

خوردم.. همه اش رو... همش رو سر کشیدم گلووم سوخت ولی توجه نکردم.

تیز تر از اونیم که نگاهش رو که روم میچرخه رو متوجه نشم حالا هم داره بهم نزدیک میشه اروم و محکم قدم برمیداره ولی من این ادم رو به زانو درمیارم.. مطمئنم.. بخاطر ماریتن.. بخاطر اینکه روحش اروم بشه اینکارو میکنم.

سلام

سرم رو بلند کردم خودش بود چقدر این چهره جذاب نفرت انگیزه لبخند زد

-سلام

لویز - همراهتون کجاست؟

به نگاهم رنگ تعجب دادم - همراه؟.. من تنها اومدم و همراهی ندارم

لویز - واقعا.. من فکر کردم که شما همراه دارید.. خوب.. حالا که تنهایی میخوام بهتون پیشنهاد بدم که با من یه جام

مشروب بخورید

لبخند زد و جام و دکا با درصد بالایی که دستش بود رو ازش گرفتم

- خوشحال میشم.. آقای؟

لویز لبخند زد و کنارم روی صدلی با فاصله خیلی کمی نشست - لویز فرانک

- آقای لویز فرانک.. ممنون.

لویز - و شما؟

لبخند زد و کمی به طرفش متمایل شدم.. اریس ساخاریا

لبخند زد- خوبه ..چطور شده که خانمی به جذابی شما همراهی نداره؟

لبخند جذابی تحویلش دادمو گفتم- خوب هنوزم نتونستم مرد دلخواهمو پیدا کنم که بتونم به عنوان یه همراه خوب ازش دعوت کنم که باهام جایی بیاد.

تو دلم- (در حد مارتین نیستی لویز)

لویز لبخند زد بازم یه ردیف دندان سفید و تمیز- خوش حال میشم بیشتر ببینمت.. دو شب پیش هم شما رو توی دیسکو دیدم واقعا زیبا میرقصید

خندیدم- واقعا؟..پس چطور من متوجه نشدم؟..بابات تعریفون هم ممنون

لویز- خوب اینقدر نگاه های رنگارنگ رو تون بود که سنگینی نگاه من رو حس نکنید.

فقط لبخند زددم

لویز- میتونم شما رو فردا به یه شام خوشمزه دعوت کنم؟

نگاهش کردم- البته..چرا که نه..باعث افتخاره.

لویز- متشکرم...پس من فردا شب ساعت شش در رستوران(.....) منتظرتون هستم

-این فرصت رو از دست نمیدم.

لویز- ممنونم.

این هم یه شب دیگه چقدر راحت به دام می افتن چقدر راحت .. روی مبل خوابیدم چقدر جای مارتین خالی بود که سرم رو روی پاش بزارم..لویز لعنت به تو...لعنت به تو.

«تصویر روزگار من

منظره ی غروب

که هر کسی یه تیکه سنگ

به شیشه هاش بکوبه

که بعد هر شکستنی

بگم که اخریشه

چیزی نمونده پس بزن

بد تر از این نمیشه

الان که افسردگیام

رو همو دوره کرده

چقد دیگه دلم باید

دنبال تو بگرده؟

اگه میبینی الان اسیر

پنجه روزگار نامردم

اگر هر شب مثله دیونه

ها دارم دنبال تو میگردم

دارم از خودم میپرسم

حالا که اوره کوچه دردم

چرا وقتی از هم جدا شدیم

به این لحظه فکر نمیکردم؟

نفسم رو بیرون دادم چرا رفتم؟..چرا مارتین رو رها کردم ..فقط سه هفته از رفتم گذشته فقط سه هفته..باید میمرد؟...اونم بدوه من؟..تنها؟...بی کسی؟...خدایا چقدر بدی؟...یه نگاه هم به ما بنده های گناه کارت نمیندازی؟...بیخیال تو کی به من و مارتین نگاه کردی که بار دومت باشه...کی؟...دیگه به هیچ چیزو هیچ کس اعتقاد ندارم..ندارم و بس

تا کی باید تا زنده ام

هر لحظه رو بمیرم؟

سراغ کی برم کجا؟

سراغتو بگیرم

یه اشتباه ساده که

دل سوزشم هنوزم

بابت این جدا شدن

تا کی باید بسوزم؟

الان که افسردیگام

رو هم دوره کرده

چقدر دیگه دلم باید

دنبال تو بگرده؟

نفسم رو بیرون فرستادم پرونده هنوزم در جریان و دارن دنبال قاتل میگردن قاتلی که حتی توی مراسم خاکسپاری مارتین هم شرکت کرد..اون موقع منم نمیفهمیدم ولی وقتی اومدم توی خونه از گردنبنندی که به اسم لویز بود و زیر تخت افتاده بود فهمیدم...نامرد پست فطرت..جونت رو میگیرم باید مثله یه سگ بهم التماس کنی تا ببخشم ولی لویز فرانک هیچ راه نیست که تو نجات پیدا کنی..هیچ راهی چشم هامو بستم و قرص های خواب اور اثر کرد و من به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم خواب الود جوا دادم

- بله!؟

صدای مردی از پشت خط اومد- سلام..اریس..تاماس هستم.

خمیازه ایی کشیدم.

-بله تاماس مشکلی پیش اومده؟

تاماس - مشکل جدی ایی نیست ولی تو دوتا کارت شناسایی داری درسته؟

-اوهم الان کارت شناسایی اریس پیشمه اونا رو هم مخفی کردم چطور؟

تاماس - مدارکت رو جای مطمئن بزار این لویز جایی نمیره که زیر پاش اب بره فهمیدی؟

- باشه نگفته بودی هم خودم هواسم بود

تاماس - جهت اطلاع گفتم..درضمن،تو هنوزم خواب بودی؟

دوباره خمیازه کشیدم- اره.. کاره دیگه ایی نداری؟

تاماس - نه.

تماس رو قطع کردم

از جام بلند شدم بدنم بخاطر خوابدین روی مبل خشک شده بود کمی حرکات کششی انجام دادم دست و صورتم رو شستم و توی اتاقی که با مارتین همیشه ورزش میکردیم مشغول ورزش کردن شدم باید آماده میبودم بعد از سه ساعت ورزش کردن رفتم توی حمام بلند بلند گریه کردم اشکام بین اب گم شدن باید گریه میکردم باید خالی میشدم تا ذهنم کار کنه... تا احساساتی نباشم.. اونقدر گریه کردم که توان ایستادن نداشتم کف حمام نشستم و زانو هامو بغل کردم سرم رو روشن گذاشتم اب روی تنم میریخت، بدن نحیفم توی بخار گم شده بود.

وقتی خالی شدم اومدم بیرون موهام رو با حوصله خوش کردم و با اتو صاف کردم صاف صاف براق دورم ریختم به بدنم کرم زدم بوی عطر کرم مرطوب کننده خیلی خوب بود.

تا نهار الکی دور خودم چرخیدم وقت دیر میگذشت و من عصبی میشدم.. ولی الان دیگه وقت آماده شدن بود.

ارایش محو و فوقلاده زیبایی کردم در کمد رو باز کردم همینطور که لب های صورتی رنگم رو که رژ کم رنگ قرمزی روشن رو پوشنده بود رو به هم میمالیدم از بین لباسام یه لباس شب مشکی دکلمته پیدا کردم، کفش های مشکی رنگم رو هم پوشیدم یه طرف لباس چاک بلندی داشت که تا بالای زانوم می اومد و وقت راه رفتن پام بیرون می افتاد.

لباس رو تنم کردم بهم می اومد چقدر بار اول یکه پوشیدمش مارتین خیر بهم نگاه کرد.

نمیزارم خونت پایمال بشه مارتین نمیزارم.

سوار ماشین شدم جلوی در رستوران مورد نظر ماشین متوقف شد راننده در رو باز کرد و بازم کمکم کرد که پیاده بشم شش و پنج دقیقه بود.

با طمانینه وارد رستوران شدم فضای آرامش بخشش بهم آرامش داد نفس همیقی کشیدم نگاه نقره اییم سر تا سر سالن رو دور زد تا رسید به خدمه رستوران

- خانم با کسی قرار دارید یا از قبل میز رزرو کردید؟

- بله با آقای لویز فرانک قرار دارم

نگاهی به لیست توی دستش کردو گفت- میز شماره 9 طبقه سوم.

-متشکرم.

کیف مشکی پوست مارم رو توی دستم فشردم و به راه افتادم به سمت اسانسور رفتم دکمه اش رو فشردم پسری با دوست دخترش کنارم ایستاده بود نگاهش بهم کرد و لبخند زد روم رو ازش گرفتم عوضی خوبه با دوست خترش اومده تنها بود میخواست چیکارکنه؟

وارد اسانسور شدم دکمه سه رو فشردم اونا هم دکمه دو رو فشردن اول اونا و بعد هم من از اسانسور خارج شدم در درو طبقه متفاوت

به سالن بزرگی که به طرفش دیوارش تمام پنجره هایی با ارتفاع زیاد و عریض گرفته بود رفتم شهر پاریس در نمایی کمی کوچک از پنجره های به نمایش گذاشته شده بود و خود نمایی میکرد.

لویز رو دیدم که کت و شلوار خاکستری رنگی پوشیده بود برام دست تکون داد به طرفش رفتم ایستاد باهش دست دادم و ارومگوش رو روی هوا بوسیدم
کی هستی که بخوام بوست کنم عوضی.

صندلی پیشخدمت برام عقب کشید و من نشستم

پیشخدمت- چی سفارش میدید؟

لویز رو. به من با لبخند گفت- اگر موافقی فعلا به قهوه بخوریم؟

سرم رو تکون دادم و با لبخند گفتم- موافقم..من قهوه اسپرو میخورم.

لویز- من هم همین رو میخوام.

پیشخدمت سری تکون داد و رفت و من با لویز تنها شدم

لویز- هفت دقیقه تأخیر داشتید خانم!

خنده ی ارومی کردم.-نگید که خیلی وقته منتظر من هستید؟

لویز با خنده نگاهش رو به من دوخت-فکر کنم همینطور باشه که شما میگوید.

لبخند تمام صورتم رو پر کرد یه لبخند مصنوعی یه لبخند تلخ یه لبخند مبارزه طلبانه که اون میزاشتش به حساب یه لبخند جذاب و پر عشوه.

لویز- چرا میخندید؟...چیز عجیبه که من منتظر یه خانم زیبا باشم؟

بازم لبخند زدم.- نه چرا باید عجیب باشه..من مردای زیادی رو دیدم که برای قرار گذاشتن با من تلاش میکنن ولی

فعلا شما موفق شدی که این قرار رو بزاری و من سر این قرارا حضور پیدا کنم

لویز با اخم کمی گفت- نمیخوای بگی که قالشون میزاشتی

سرم رو با لبخند به علامت اره تکون دادم

سرس رو به علامت تاسف تکون دادو گفت- چقدر شیطون هستی

قهوه ها رسید و من نتونستم جوابش رو بدم دست سردم رو به فنجون قهوه گرفتم دست دیگه ام رو روی میز گذاشته بودم گرمی دستش رو روی دستم حس کردم نفرت توی تمام وجودم زبونه کشید ولی من فقط لبخند زدم در حالی که چشم هام به طرفش مشت و لگد پرتاب میکرد.

لویز به چشم هام خیره شد- چرا چشم هات اینقدر گستاخه؟

لبخند زدم پس فهمیده که دارم با نگاهم میزنمش

لویز- یه چیز خاصی توی چشم هاته نمیدونم ولی انگار یه ..نمیدونم کلمه مناسبی براش پیدا نمیکنم.

گذاشتم دستم زیر دستش باشه اینجوری راحت تر پیش میرم.

صدای مارتین توی گوشم زنگ زد

قول بده پاک بمونی اریس. قول بده

چشم هامو بستم

لویز- حالت خوبه اریس؟

چشم هامو اروم باز کردم- اره خوبم

اروم دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم فنجون قهوه ام رو بلند کردم و کمی ازش رو خوردم و دوباره به زمین گذاشتمش

لویز- نمیخوای از خودت بگی؟

لبخند زدم - اسمم رو بهت گفتم... اریس ساخاریا.. 22 سالمه.. مادرم اهل اتریش و پدرم روس هستند که هردو توی یه تصادف فوت شدند. خواهر و برادر ندارم.. تنها زندگی میکنم.. و دارم دانشگاه رشته مدیریت بازرگانی میخونم دوست دارم یه شرکت بزنم و مشغول به کار بشم.

لویز لبخند زدو گفت- خوبه

- تو نمیخوای خودت رو معرفی کنی تا منم بهتر بشناسمت

لبخند جذابی تحویلیم داد حالم بهم خورد

لویز- منم که لویز فرانگ هستم.. 33 سالمه و اهل فرانسه هستم مادرو پدرم هردو فرانسوی هستن. یه شرکت ساخت قطعات کامپیوتری دارم تعجب میکنم که من رو نمیشناسی من فرد سرشناسی هستم.

خنده ایی کردم و گفتم- متاسفانه من زیاد اهل اخبار دیدن و روزنامه خواندن نیستم.

اخمی کرد و گفت- پس نصف زندگیت رو از دست دادی.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم- شاید.

قهومون تمام شد غذا سفارش دادیم خوردیم وقت رفتن شد

لویز- خوش حال میشم بیای تا چند جام مشروب مهمانت کنم.

شونه هام رو بالا انداختم و لبخند زدم- بدم نمیاد.

لویز- تو شخصیت خیلی بامزه ایی داری اریس..ازت خیلی خوشم میاد.

لبخندم پر رنگ تر شد..هیچ کس نمیتونه در برابر من مقاومت کنه ..تو هم به زانو درمیای.

نفس عمیقی کشیدم با هم به سمت ماشینش رفتیم از راننده خواستم که بره و خودم سوار ماشین لویز شدم راننده در

رو بست کمی متمایل شدم طرف لویز نگاهم میکرد هوس توی چشمش بیداد میکرد

لویز- خوب..پس شب رو مهمونمی.

خندیدم- نمیدونم.

لویز- نمیدونی!؟

ابروهامو انداختم بالا- اینقدر تعجب داشت!!؟

لویز- نمیدونم

هر دو با هم خندیدم

واقعا مسخره بود..مجبورم با ادمی که ازش متنفرم بگم و بخندم.ادمی که قاتل مارتینه مزخرفه.

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد حس کردم لویز بهم نزدیک تر شده شیشه های ماشین کاملا دودی بود و بین ما و

رانند هم یه شیشه دودی شکل کشیده شده بود لیموزین سفید قشنگیه ولی برای حمکم تابوت رو داره

لویز- اریس

سرم رو به طرفش چرخوندم صورتم توی دو سانتی صورتش متوقف شد پس قصدش از صدا کردنم همین بود زل زدم

توی چشمش هاش هوس بیداد میکرد ..چقدر ازش بدم میاد چقدر..اونقدر زیاده که نمیتونم برایش عددی یا اندازه ایی

تعیین کنم.

حرفی نمیزد ساکت بود به دو ثانیه طول کشید تا لبش رو به لبم بچسبوه فقط دو ثانیه اول همراهیش نکردم ولی بعد

چشم هامو بستم و همراهیش کردم با کوهی از نفرت بوسیدمش شاید تمام راه رو تمام نفرتم روی لبم بود لب های که

به بازی لب های اون در اومده بود.. خیلی راحت ولی محال بود خودم رو به دستش بسپارم هنوزم صدای مارتین یادمه خواهشش رو یادمه.. محاله بزارم.. محال.

لب هامو از لب هاش جدا کردم نفس عمیقی کشیدم بغضی که توی گلویم بود رو فرو دادم.. در اصل با اب دهنم قورت دادم. لویز منو به اغو شکشید از بوی تنش حاله بهم میخوره.. ازش بدم میاد.. میترسم که دستش به پام بخوره و اسلحه رو لمس کنه. اون وقت کارم تمومه.. اون رئیس منو کشته من که چیزی نیستم.

ماشین متوقف شد لویز اروم کمی ازم فاصله گرفت راننده در رو باز کرد لویز و بعد من پیاده شدم دست انداخت دور کمرم همینطور که سفت منو چسبیده بود به سمت خونه ش به راه افتادم.. از اینجا هم میتونتم دوربین هارو ببینم.. ولی چه اهمیتی داره.. من امشب ایجا هستم ولی نمیزارم اتفاقی بیوفته.

وارد سالن بزرگ خونه شدیم برعکس اون شب که فقط چندین میز پایه بلند توش بود الان چند دست مبل شیک خیلی زیبا توش چیده شده بود. به سمت مبل ها رفتیم من روی مبل چرم مشکی مدل ال نشستم لویز هم به سمت مشروب ها رفت. بعد از یک دقیقه با دوتا جام و یه شیشه مشروب اومد کنارم نشست خیلی نزدیک کامل توی بغلش بودم.

لویز- این شراب سرخ المانیه 20 ساله است خیلی طعم خوبی داره.. امیدوارم خوشت بیاد

کمی از شراب رو برام توی جام ریخت و داد بهم

به سرخی شراب نگاه کردم. اه از نهادم برخواست اهی که توی دلم خفه اش کردم کمی از شراب رو خوردم دستای لویز دور کمرم حلقه شد چشم هامو بستم.. مارتین کمکم کن... میترسم... تو نیستی دارم خیریت میکنم.. کمکم کن تا به قولم وفا کنم. کمکم کن تا پاک بمونم.

لب های لویز روی گردنم قرار گرفت و اروم بوسه ریزی روش به جا گذاشت. نفسم رو حبس کرده بود دندان هامو روی هم فشار میدادم خیلی برام عذاب اور بود.. خیلی زیاد.

لویز با صدای که اصلا عادی نبود گفت- دوست داری اتاقم رو ببینی؟

نفس بالا نمی اومد حالا چیکار کنم؟.. داشتم پس میوفتادم خودم رو جمع وجور کردم و گفتم- یه وقت دیگه بهم نشون بده.

لباش روی گردنم خشک شد

لویز- چرا بعدا؟.. الان وقت هست.

نفسم رو بیرون دادم - نه لویز.. یه وقت دیگه.

لویز- چرا؟.. یه دلیل خوب بیار.. من دوست دارم امشب مهمونم باشی اریس.. نگو میخوای تنهام بزاری؟

- نه عزیزم سر یه فرست مناسب تر باشه؟..قول میدم که یه شب کنارت باشم.

لویز - فقط یه شب؟

خونم داشت به جوش می اومد گر گرفته بودم .

- نه لویز...ببخشید

اروم دستاشو از دورم باز کردم با بی میلی ازم جدا شد

لویز - دختر بد

لبخندی زدم تا سرپوش استرس و ترسم باشه کمی با هم مشروب خوردیم که رو کردم بهش

-نمیخوای بدرقم کنی؟

لبخند زد - باشه ..ولی کاش

-لویز .

خندید - باشه ..باشه.

تا جلوی در سالن باهام اومد اخر کارم یه بوسه سریع روی لبم گذاشتم اگر دست خودم بود همین الان میکشتمش ولی الان؟...نمیشه نمیشه..این اشغال دورش پر از محافظه...ولی من انتقامم رو میگیرم.

راننده اش منو رسوند خونه تا رسیدم سریع پریدم توی حمام چند بار لبم رو شستم انگار میترسیدم که اثر بوسه هاش مونده باشه.عصبی بودم خیلی زیاد..داشتم اتیش میگرفتم نه نمیتونم نمیتونم باهاش باشم فقط یکم تحمل کنم..یکم این هوسبازی هاشو تحمل کنم به هدفم میرسم. بعدم برمیگردم ایران.

روز ها پشت سر هم میگذشت و من هنوزم نتونسته بودم که یه راه خوب واسه گیر انداختن لویز پیدا کنم خیلی محافظه کار بود خیلی دوستیش باهام نزدیک تر شده بود هر بار یه بهمونه واسه نمودن پیشش میاوردم حسابی از دستم شکار بود..توقع های بیجا داشت ازم نمیتونم باهاش باشم نمیتونم بزار از دنیای دخترنم جدا کنم نمیخوام ..اه لعنتی ازت متنفرم لویز .متنفر.

چشم هامو روی هم فشردم چاقو رو روی پام کشیدم درد داشتم اشکام جاری شد لویز رو دیدم داشت ورزش میکرد بادیگاردی همراهش نبود خون روی زمین میریخت و فواره میزد با صدای لرزانی لویز رو صدا زدم متعجب نگاهم کرد با دیدن من اونم توی این وضعت وحشت کرد سریع اومد کنارم

لویز - خدای من اریس..چی شده؟..تو اینجا چیکار میکنی؟

بریده برید در حالی که حسابی اه ناله میکردم گفتم - پام..پام لویز.

پاچه شلوارم زد بالا

لویز- کی این کارو کرده؟..بهم بگو کی اینکارو کرده اریس؟

زدم زیر گریه نقشم داشت درست پیش میرفت می ارزید بخاطر انتقام خودم رو زخمی کنم.

-لویز. پام...افتادم زمین..پام...

لویز- اروم باش گریه نکن..الان میبرمت بیمارستان

همین که دست برد تا گوشیش رو برداره و تماس بگیره یکی محکم کوبید پشت سرش و بیهوش شد تاماس سریع اومد و زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد دو نفر اومدن و لویز رو کشیدن و بردن لبخند روی لبم نقش بست ولی هنوزم صورتم از درد جمع شده بود.

تاماس- خدای من با خودت چیکار کردی اریس..دیونه قرار بود فقط یکم خون بیاد به بخیه نیاز داره.

نمی تنستم راه برم پامو محکم با یه باند بست و بغلم کرد انرژیم تا حدودی تحلیل رفته بود نفس هام کشدار شده بود.

تاماس منو گذاشت توی ماشین به راه افتادیم به طرف مخفیگاهمون که داخل یه جنگل بود جایی که حتی موبایل هم انتن نمیداد

یک ساعت نیم توی راه بودیم تا رسیدیم به مقصد تاماس بازم بلندم کرد و برد داخل صدایی از لویز به گوش نمی رسید

- لویز رو بردن کدوم گوری؟

تاماس- میبرنش توی انبار..

-خوبه زود تر پامو بخیه بزن میخوام برم سر وقتش...ای جانم..من عاشق شکنجه دادنشم..لذتی که اینکار داره هیچی نداره تاماس هیچی

تاماس- میدونم..میدونم... مشتاق شنیدن صدای دادو فریاداش هستم.بی صبرانه اریس.بی صبرانه اون بهترین دوست منو کشته

نفسم رو بیرون دادم تاماس گذاشتم روی یه تخت توی کلبه چوبی وسایل پزشکی رو یکی از بادیگارد اورد و اون کارش رو شروع کرد پام که بی حس شد بخیه زدن رو شروع کرد

چند دقیقه کارش طول کشید وقتی تموم شد روش رو ضد عفونی کرد و پانسمانش کرد

تاماس- تمومه ولی زیاد روش فشار نیار.

- باشه..ولی فعلا کار دارم.

با عصبانیت تمام به میلی گرم دی تی اس رو توی رگش فرو کردم ماهیچه هاش منقبض شد داشت درد میکشید و من لذت میبرد. فریاد هاش آرامش بخش ترین موسیقی بودن اون لحظه برام... ارومم میکرد زجر کشیدنش وجود آتشینم رو سرد میکرد. مثله یه اب روی آتش.. آتش درونم رو خاموش میکرد ذره ذره چکه چکه.. اروم شدم.

لویز داشت نفس کم میاورد اشاره کردم سریع یه نفر رفت و شروع کرد به ماساژ دادن قفسه سینش نمیخواستم حالا حالا ها بمیره فکر نکنم هم از اون افراد نادر باشه که با دی تی اس بمیره سگ جون تر از این حرفاست

بعد از چند دقیقه حالش بهتر شد یه سطل اب یخ روش حالی کردن نفس طولانی گرفت و با صدا بیرون داد لویز دردمندانه گفت- اون حقش بود باید میمرد.. همیشه بهترین هارو خواست.. به دست آورد.. داشت زیادی پیشرفت میکرد.. نمیخواستم پیشرفت کنه اون رقیب قدرتیم بود... داشتم شکست میخوردم.

تاماس رفت سراغش و با مشت کوبید توی صورتش

تاماس- ارزشش رو داشت؟

و یه مشت دیگه مشت پشت مشت صورت جذاب لویز کبود خونین شد و من با لبخند آرامش بخشی نگاهش میکردم لویز- همتون احمقید همتون.

خندیدم بلند

لویز- روانی.. تو یه روانی هستی اریس یه روانی.

بازم خندیدم به زور حرف میزد

به طرفش رفتم انگشت شامو روی لب های خونین و پاره پارش کشیدم

-لویز... من خیلی مارتین رو دوست داشتم.. خیلی زیاد... اون مثله تو نبود.. اون حقش بود که همه چیز داشته باشه... توی احمق. جونش رو گرفتی... اون شب وقتی فهمیدم قصم خوردم که انتقام بگیرم.. تو کسی رو که دوسش دارم رو ازم گرفتی.. منم جونت رو میگیرم.. خون در اضای خون.. عادلانه نیست؟

لویز- ولم کن اشغال.. ولم کن

خندیدم تاماس بازم رفت سراغش مشت های پی درپیش حالش رو حسابی جا میاورد هر دو سرشار از نفرت بودیم واسه بهترین فرد زندگیمون.

تا شب زدو خورد ادامه داشت. ولی بالاخره دست از سرش برداشتیم

پتو رو روی خودم کشیدم

تاماس- کی بکشمش اریس؟

نفس رو بیرون دادم - فردا.. خودم کارش رو تموم میکنم.

تاماس - بعدش چی؟

نفسم رو دادم بیرون - شبانه میندازیمش توی رود. راستی برای من یه بلیط واسه ایران بگیر.. بعد از کشتن لویز دیگه اینجا کاری ندارم. باید برگردم.

تاماس - پسر شرکت چی؟

نفس عیمقی کشیدم - اون کارخونه ربطی به رشته من نداره ولی نمیتونیم تعطیلشم کنیم خیلی ضرر میرسونه بهمون. یکی رو پیدا کن که از پس اداره کردنش بر بیاد قابل اعتماد باشه.. امیدم به توئه تاماس... میخوام مراقب همه چیز باشی.. نمیخوام یادگارهای مارتین از بین بره میفهمی؟

تاماس - میفهمم. کاری بلیطت رو هم انجام میدم نگران نباش

چشم هامو بستم و به خواب اروم و بی دغدغه ای رفتم. به خواب راحت بعد از یک ماه... یک ماهی که مارتین زیر خروارها خاک معلوم نیست اروم یا نا اروم خوابیده.. چقدر دلم براش تنگ شده.

اریس.. اریس

چشم ها مست خوابم رو باز کردم تاماس بالای سرم بود

- بله

تاماس - پاشو ساعت دوازده ظهره پاشو یه چیزی بخور ضعف میکنی.

واقعا خسته بودم عجیب نبود که تا این موقع خوابیده باشم.

به زور توی جام نشستم پام درد میکرد

- تاماس

تاماس - بله!

- پام درد میکنه

سری به تاسف تکون داد و اومد طرفم یکم پام رو معاینه کرد بعدم یه قرص مسکن داد بهم

تاماس - اینو بخور دردت کمتر میشه.

قرص رو خوردم بعدم رفتم توی دستشویی و ابی به دستو صورتم زدم و اومدم بیرون روی مبل حصیری توی کلبه

نشستم. با تاماس غذا خوردم وقتی غدام تموم شد گفتم - الان تمومش کنیم؟

تاماس - نمیدونم میخوای تو برو..من خودم تمومش کنم که یه وقت به تو شک نکنن؟

-نه خودم باید جونش رو بگیرم..خودم

تاماس - باشه...تو رئیس.

از جام بلند شدم لنگان لنگان به سمت انبار رفتم تاماس هم اسلحه به دست اومد در انبار رو باز کردم لویز سرش رو بلند کرد

لویز - بالاخره وقتش شد نه؟

خندیدم - حیف ادم باهوشی مثله تورو بکشم ولی چه میشه کرد دور گردون روزگاره لویز فرانک این دفعه قرعه به نام تو افتاد.

لویز - تو هم مثله مارتین باید بمیری.

لبخند زدم - اخر زندگی همه مرگه لویز...ما هممون میمیریم..راستی بزار یه چیزی بهت بگم...تو به دست یه دختر زیبای دو رگه اترسی و روس نمیری.

لویز - پس به دست کی میمیرم؟

با لبخند نگاهش کردم - به دست یه دختر شرقی به دست یه ایرانی

چشماش گرد شد - چی داری میگی؟

خندیدم - لویز..من ایرانیم...اینو بهت میگم که همیشه یادت باشه که به دست یه نفر که بهش میگی جهان سومی میمیری مثله یه علف هرز که کنده میشه و اندخته میشه دور..به دست من میمیری به دست باران..

لویز - اشغال تو یه دروغگویی همه ی شما مسلمون ها همینطوری هستید

به طرفش رفتم سورتش رو ناز کردم - خداحافظ لویز امیدوارم بدترین طبقه جهنم ماله تو باشه

صدای ضعیف شلیک گلولخ به گوش رسید درست روی قلبش نگاهش به من بود

-به قولم وفا کردم مارتین انتقامت رو گرفتم.

خندیدم چشم های لویز رو بستم و به سمت تاماس برگشتم - بقیه اش با تو پسر...

تاماس سرخوش خندید - تو دختر قویی هستی اریس...این پیروزی رو بهت تبریک میگم

نفس عمیقی کشیدم از انبار بیرون اومدم به طرف کلبه رفتم خودم رو روی تخت انداختم احساس آرامش میکردم

یه آرامش عالی و لذت بخش یه خلسه شیرین وبه یاد ماندنی..امروز برای اولین بار با ذوق و لذت ادم کشتم..بالاخره برای اولین بار اینکارو کردم.به خواست خودم خون ریختم

خیلی زود گذشت خبر به قتل رسیدن لویز توی تمام روزنامه ها وپاریس رو پر کرد و من هم به ایران برگشتم..زندگی پر پیچ خمه ولی من هنوزم دارم ادامه میدم..شاید اگر اون اتفاقات چند سال پیش نمی افتاد من الان لویز رو نمیکشتم و مارتین هم زنده بود ولی چرخ زندگی هر طور که بخواد میچرخه
- سلام.

همه سر ها به طرفم برگشت عسل با تعجب نگاهم کرد بعد از چند ثانیه لبخند صورتش رو پر کرد به سمتم اومد و محکم بغلم کرد

عسل- بالاخره برگشتی باران..دلم برات تنگ شده بود

بازم با یه لجه مسخره جوابش رو دادم- علیک سلام..منم دلم براتون تنگ شده بود.

شهروز نزدیک اومد وصمیمی باهام دست داد- سلام باران..خوش حالم که حالت خوبه و برگشتی..
لبخند زدم- مرسی.

جعبه شیرینی رو دستش دادم و گفتم- برو اینو پخش کن

عسل- شوهر کردی؟

خندیدم - نه عزیزم اینا رو میدم تا بچه ها بخورن اخه امروز چهلمین روز مارتینه.

شهروز- مگه مارتین مسلمانه؟

- نه ولی من که هستم.

شیرینی ها بین بچه ها پخش شد همه واسه مارتین مسیحی فاتحه خوندن.

نفسم رو بیرون دادم هنوزم مشکی تنم بود سر کلاس نشستیم استاد ها اومدن و درسشون رو دادن و رفتن و من مثله همیشه کلی جزوه نوشتم اونم به زبان فرانسوی.

کلاس بعدیم ربع ساعت دیگه شروع میشه هیچ میلی به غذا ندارم عسل و شهروز کاس این ساعتشون با من نیست بخاطر همین رفتن تا بهش برسن و من تنه هستم. نگاهم رو به اسمون دوختم هوا سرد شده بود و باد نسبتا تندی میوزید تعدا کمی از دانشجو های توی حیاط بودن.

چشم هامو بستم...زندگی هم خیلی تلخه

از جام بلند شدم تا به کلاسم برسم به اندازه کافی این یک ماه رو عقب افتادم.

نگاه پر بغضم رو به استاد دوختم درسش رو شروع کرد و من مثله همیشه نت برداری کردم این دفعه با ذهنی مشغول .

«لابه لای خاطراتم

که پر از گریه و خنده است

هنوزم جای تو خالی

هنوزم تلخ و کشنده است

مثله یک عکس قدیمی

که همیشه رو به رومه

مثله یه بغض که انگار

تا ابد توی گلومه

شونه به شونه ی هم

تو خلوت این شب

با هم قدم میزدیم

میخواوم دوباره زنده بشه

خاطره های قدیم».

صدای اهنگ موبایلم کلاس رو پر کرد و رشته کلام رو از استاد گرفت شرمنده به استاد نگاه کردم گوشی من بود لبم رو گاز گرفتم. و به استاد نگاه کردم. سریع گوشیم رو خاموش کردم

-بیخشید استاد فراموش کرده بودم که خاموش کنم.

استاد - خواهشن از این به بعد فراموش نکنید. و دوباره به درسش رو ادامه داد توی دلم به تمام فامیل کسی که زنگ زده بود فحش دادم ابروم رو برد.

کلاس تموم شد وسایلم رو جنگی جمع کردم دلم حسابی ضعف میرفت تصمیم گرفتم زود برم خونه تا به شکمم برسم.

همینطور که تند تند راه میرفتم موبایلم رو هم روشن کردم با دیدن اسم زارع خندم گرفت اوه اوه چقدر فحش دادم به فامیلش.

بیخیال زنگ زدن بهش شدم و به پله های جلوم رو با سرعت گذروندم که عسل و شهروز رو دیدم

-پارسال دوست امسال آشنا

هردوبرگشتن طرفم نیششون باز شد.

شهرروز- اینو باید به خودت بگی.

صدای شهرروز و عسل از فکر و خیال تلخ بیرونم میاره و لبخند رو روی لبم میشونه.

شهرروز- این دختره پاک هوایی شده عسل..فایده نداره دیدی چی شد؟..رفته عاشق پسره اجنبی شده حالا پسره هم

.... هی زندگی...منو باش به پای این دختر خیر سر سوختم و خاکستر شدم.ای خیر نبینی باران

با حرص به من که لبخند زده بودم نگاه کردو گفت- رو اب بخندی.. دخترم دخترای قدیم نیشتو ببند. بچه پرو.

قهقه م به هوا رفت شهرروز پسر جالبیه ازش خوشم میاد.

عسل- بسه شهرروز مسخره بازی درنیار اینقدر..دارم از گشنگی میمیرم.

شهرروز- الهی باران بمیره

-برو بابا عاشق خودتی..خودتم بمیری.. حالا کجا میرید با این عجله؟

شهرروز- میرم برسوم خونه دارم از گشنگی میمیرم.

-وای منم .

عسل- من از شما بدترم میتونم یه فیل درسته رو بخورم .بس که غذاهای دانشگاه مزخرفه دلم بهشون نمیره.

ذهنم جرقه زد نیشم باز شد.

-نظرتون چیه بریم یه رستوران توپ و به این شکم ها برسیم.

شهرروز- من پول ندارم.

عسل- منم که جیبم تار انکبوت بسته

با جزوه هام زدم توی سرشون

-خاک بر سر خسیستون کنن بریم مهمون من

نیش جفتشون باز شد

شهرروز- دستت مرسی

-بر و بچه پرو دفعه بدی مهمون تو هستیم

شهرروز - نه دیگه کوفت نکن غذا رو بهم.

خندیدم

عسل - نیشِت رو ببند الان استاد ضیاء میاد این شهرروز رو میکشه

متعجب نگاهش کردم - چرا؟

شهرروز نیشش باز شد - اخی نازی بچه مثبته

ابرو هام پرید بالا - من... من از هر منفی بدترم مثبت کجا بود

عسل - عزیزم یعنی میخوای بگی متوجه این استا ضیاء نشدی؟

- ببخشید متوجه چیش؟

شهرروز - اینکه بدجوری چشمش رو گرفتی البته از استاد ناصری و فروزنده بگزیریم.

چشمام چهارتا شد جونم من اینقدر خواهان داشتیم تو دانشگاه بی خبر بودم؟! .. اوه اوه خدا رحم کنه. اخی مارتین

چقدر جات خالیه.

- خودتون رو مسخره کنید. بهتره بریم.

برگشتم چشم تو چشم استاد ضیاء شدم راست میگفتن یه جوری نگاه میکنه ولی اصلا به روی مبارکم نیاوردم و راهی

شدم

عسل - بچه ضد حال نزن این استا خوبمون رو

- عسل جان میدونی وقتی لبات بسته است چقدر خوشکل تر میشی؟

شهرروز زد زیر خنده خودمم ریز ریز میخندیدم عسل حرص میخورد

عسل با دندون های کلید شده - خوب عزیزم درست بگو خفه شو چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی؟

نیشخندی تحویلش دادم - خوب همین که تو میگی.

عسل حرصی میخواست بزنتم که یهو بدونه اینکه متوجه بشم دستش رو مهار کردم خودش و شهرروز ماتشون برد
برای اینکه گندمو جکعم کنم. یه نیشخند زدم و فرار کردم اون دوتا هم به کل انگار حرکت حرفه ایی من یادشون رفت
و افتادن دنبالم دیگه محترمانه مثله سگ و گربه به طرف ماشین رفتیم و به سمت رستورانی که شهرروز ادرس میداد
رفتیم.

- اوه عجب رستورانی شهرروز.

شهرروز - اره ..میگم باران جون من اسم منو صدا نزن حس میکنم داری بهم فحش میدید با این لجه ات.

اخم وحشتناکی بهش کردم

مظلومانه گفت - خوب راست میگم.

- پیاده شو .. پیاده شو نزدم بلایی سرت بیارم .. شهرروز خان

نیشخندی زد و خودش و عسل پیاده شدن منم ماشینو پارک کردم و اومدم.

با هم وارد رستوران شدیم پیشخدمت تا به میز دنج و راحت راهنماییمون کرد و بعد از گرفتن سفارش هامون رفت

عسل - ایول بابا دستت درد نکنه باران جونم .. باور کن داشتیم از گشنگی تلف میشدم.

خندیدمو گفتم - بله متوجه هستم ... میگم جریان این اردوی دانشگاهی چیه؟ .. کجا میخوان برن؟

شهرروز - اهان میخوان برن کوه من یکی که اصلا حالشو ندارم

عسل - منم تنها نمیرم.

- من دلم میخواد برم ... کوهنوردی رو دوست دارم.

شهرروز - ببخشید میشه بگید شما چی دوست ندارید؟

- ادم پرو.

عسل کلی خندید شهرروزم از ضایع شدنش در یک صدم ثانیه نیشش باز شده بود

شهرروز - همیشه به جواب توی استینش داره.

گوشیم زنگ خورد زارع بود جواب دادم

- بله.

زارع - سلام خانم بهزاد

با بیخیالی - سلام ..

زارع - راستش تماس گرفتم درمورد اسنادی که به نامتون خورده صحبت کنم.

یکم با زارع درمورد اسنادو اینکه باید برم تا تا چندتا امضا کنم که بشم پولدار پولدار حرف زدیم و به قرار گذاشتیم

که بیاد خونه تا من ورقه هایی رو که میخواد امضا کنم.

عسل - کی بود؟

به غذا هامون که گارسون آورده بود نگاه کردم - وکیلیم..

شهرروز و عسل غذاشون رو کمی جلو کشیدن و شروع کردن هر سه تامون کباب برگ سفارش داده بودیم من خیلی کباب برگ دوست دارم.

شهرروز - خوب چیکار داشت؟

بیخیال غذای توی دهنم رو قورت دادم -هیچی یه سری اسناد دارم باید برای اینکه به نامم بخوره امضاشون کنم..

عسل - سند چی؟

- یه شرکتو چند تا خونه و ویلا و پاساژ توی فرانسه. مهم نیست.

شهرروز و عسل مات زده به من که داشتم این هارو که از قیمتشون از مرز 50 میلیاردم به پول ایران رد شده بود رو واسشون ردیف میکردم نگاه کردن

عسل - میگم تو اینقدر پولدار بودی من خبر نداشتم؟.. باران من میخوام تغییر جنسیت بدم پیام تورو بگیرم حیفی از دستت بدم.

زدم زیر خنده هنوزم مات بودن.

شهرروز - این همه چیزو از کجا آوردی؟

- از مارتین بهم به ارث رسیده.. ببخشید نمیخوام زیاد درموردش حرف بزنم.. اخیه میدونید مرگ مارتین اذیتم میکنه اینا هم هی یاد اوریش میکنن

هر دو سری تکون دادن و مشغول غذا خوردن شدیم دیگه حرفی از این موضع به میان آورده نشد

عسل - خوب مرسی باران جون غذا واقعا بهم خیلی مزه داد.

چشمکی برآش زدم - قابلی نداشت.

از جام بلند شدم که یهو خوردم به یه چیزی و احساس سوختن کردم.

چشمام از حد معمول گرد تر شده بود میخواستم برم دستامو بشورم ولی مثله اینکه این پیشخدمت احمق منو با چایی حمام کرد .

اتیش گرفتم.. مانتوم رو کشیدم جلو تا داغیش پوستم رو نسوزونه اشکام داشتن سرازیر میشدن بدنم سوخته بود

پیشخدمت - وای من معذرت میخوام.

عصبانی نگاهش کردم.

عسل اومد کنارم و با دستش منو باد میزد پیشخدمت رو کنار زدم و با عصبانیت به طرف دستشویی راه افتادم داغیش هنوزم بود .

وارد قسمت دستشویی زنانه شدم دکمه های مانتوم رو باز کردم و درش اوردم عسل اومد کنارو گرفتش تاپم رو بالا زدم پوست سفیدم قرمز شده بود تو سینه هام هم سوخته بودن و همش ذوق ذوق میکردن عصبی دستامالی خیس کردم و زیر آب گرفتم و کشیدم روی سوختگی ها خنکی اب بهترش میکرد ولی داشتم اذیت میشدم

عسل - خدا خفش کنه ببین چه بلایی سر بدنت آورده...مرده شورش رو ببرن بیا بریم باید خمیر دندون بهش بزنی دستمال بخاطر خیسپیش به بدنم چسبید با دستم بادش میزدم تا خنک بشه مرده شور این خدمشون رو ببرن الهی سنگ قبرت رو بشورم پسره ورپریده..ببین چه بلایی سر تن نازنینم آورد.

عصبی چند بار اب به صورتم زدم مانتوم رو با حرص تنم کردم و رفتم سر میز هنوزم پسره اونجا ایستاده بود و داشت با شهروز حرف میزد.

اخمام رو تو هم کشیدم و رفتم نزدیکش رنگش کمی پریده بود

پسر - خانم من واقعا متاسفم..خواهش میکنم چیزی به مدیر رستوران نگید...من به این شغل نیاز دارم اگر اخراجم کنه کجا برم واسه کار؟.

چشم هام رو روی هم فشردم و دست کردم توی کیفم مبلغ پول غذا رو گذاشتم روی میز و به پسر نگاه کردم هنوزم اخمام توی هم بود نگاهش داشت التماس میکرد یادم به خودم افتاده بود وقتی که به مارتین التماس امیز نگاه میکردم و اون با لبخند از اشتباهاتم میگذشت اشک توی چشمام جمع شد.

-مهم نیست.

انعامی بهش دادم و با سرعت به سمت در خروجی رفتم که بازم خوردم به یه نفر دیگه داشتم کفری میشدم فکم منقبض شده بود

شهروز - ای بابا باران تو چرا اینقدر تند تند کار انجام میدی...دختر خوب معلومه هی میخوری به این و اون.

چشم هامو عصبی باز کردم و به زنی که بهش خورده بودم نگاه کردم

- ببخشید خانم متاسفم

زنه با ناز سری تکون داد و رفت. برگشتم طرف شهروز انگشت اشارم رو به طرفش گرفتم وبا حالت تهدید گرانه ایی گفتم - اینقدر به پرو پای نییچ میزنم یه بلایی سرت میارم که تا اخر عمرت هم شده یادت نره.

شهروز - مثلاً!!؟ میخوای چیکار کنی..قدرتش رو داری؟

نگاه سرسری بهش کردم خندید .

لبخند زدم صدای اخ شهروز اومد با آرامش و خونسردی عقب گرد کردم و اومدم بیرون

شهروز با حرص نفرینم میکرد و من لبخند روی لبم بود دوستای خوبی هستن دسشون دارم.

به طرف ماشینم رفتم شهروز با حرص به طرفم اومد خواست بزنه توی سرم که جا خالی دادم عصبی در ماشین رو باز

کرد و نشست عسل هم نشست صندلی عقب و ریز ریز میخندید .

پشت رول نشستم ماشین رو از پارک بیرون آوردم و به راه افتادم

شهروز - تو یه سی دی چیزی توی این لگنت نداری؟

نگاهی بهش کردم به ماشین من میگه لگن؟...نه بابا!!چشمم روشن.

-خیر شما فردا ماشین غیر لگن خودتون رو بیارید تا ما توش یه اهنگی بتونیم گوش کنیم.

عسل - میگم تو که یه سیستم صوتی عالی روی ماشینته چرا یه سی دی توش نیست؟

-وقت نکردم..اصلاً توی فکرش نبودم.

عسل - وای چقدر ذوق دارم میخوایم بریم اردو..میدونی من تا حالا توی این سه سالی که دانشگاه میرفتم تا حالا

اردوی دانشجویی نرفتم؟

متعجب نگاهش کردم - واقعا؟

عسل - اهوم راستش من دوستی نداشتم که بخوام باهاش برم ولی الان دوتا دوست دارم.

لبخند زدم - من پاریس دانشگاه که میرفتم دوتا دوست داشتم به اسم لوسی و ادموند زیاد صمیمی نبودیم یعنی

نمیتونستم زیاد صمیمی باشم بنا به دلایلی مارتین زیاد دوست نداشت که من با کسی رابطه داشته باشم.

شهروز - نمردید فهمیدیم این خارجی ها هم یکم غیرت دارن..دوست داشت؟

-اره..من و اون تنها کسای هم بودیم و هستیم.

عسل - وا پس خانوادت چی باران؟

لبخند تلخی زدم.. یک ماه پیش برای اولین بار خانوادم رو بعد از 9 سال دیدم....بیخیال بیاید در مورد اردو صحبت

کنیم....

عسل دستاشو بهم کوبید و گفت - وایییی دارم ذوق مرگ میشم میگم بارانی میای دنبال من خونمون؟

-اره ولی خونتون رو بلد نیستم. درضمن زیادم به خیابون ها وارد نیستم متوجه که هستی؟

شهرروز - خوب اول من رو برسون بعدم عسل خانم رو واسه روز اردو هم دیگه ادرس رو یاد میگیری.

سرم رو با علامت فهمیدن تکون دادم و گفتم- من رانندتون نیستم چه برنامه ریزی هم میکنن.

شهرروز با شیطنت خندیدو گفت- نه بابا شما روی فرق سرما جا داری.

-اره خوب رو فرق سرت تا هیچ وقت نبینیم دیگه.

شهرروز و عسل بلند خندیدن من هم همراهیشون کردم.

شهرروز ادرس خونشون رو میداد سه تا خیابون با خونه من فاصله داشت ولی خونه ای که عسل با خانودش توی زندگی میکردنم فقط یه چهار راه با خونه من فاصله داشت وضعیت مالی هیچ کدمشون بد نبود خوبه که بچه های خوبی هستن.

وارد خونه شدم به طرف اتاقم رفتم لباس هامو در اوردم و ریختم توی سبد تا زهرا بیاد و ببره بشوره یه دوش گرفتم و یه تاپ ابی روشن با یه شلوار سورمه ابی پوشیدم موهامو دم اسبی و ساده بستم اومدم بیرون ساعت سه و ده دقیقه بود که صدای زنگ در خونه به صدا در اومد

-زهرا..زهرا

زهرا با سرعت اومد بیرون- بله خانم؟

-اقای زارع اومدن راهنمایشون کن داخل.

زهرا چشمی گفت و با سرعت به طرف اف اف رفت و دکمه اش رو فشرد با خونسردی همیشگیم روی مبل نشستم صدای قدمهای زارع اومد بلند شدم و خونسرد باهش دست دادم و سلام علیک کردیم ورقه هایی رو بهم داد تا اون چایش رو خوردن همورقه هارو خوندم و یکی یکی امضا کردم بعدم زارع رفت بغض کردهب ودم دلم نمیخواست مارتین بمیره میدونم ادم زیاد خوبی نبود میدونم وی خوب..اه خدا لعنتت کنه لویز.بغض کردم خیلی سنگین بود

«دلخوری از بغض پری میفهم

ناراحتی غصه داری میفهمم

دلواپس فردای با من بودنی.

دلگیری ازمن اما درگیر منی.

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من به حق میدم..من حالتو میفهمم

نبض احساس تو میگیرم

و حالت خوش نیست

این دفعه نیت من خیره

تا فالت خوش نیست

دارم مبیبازمت ای داد بی داد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد»

زهر او آمد و پذیرایی کرد و بی صدا رفت خوب میدونست که وضع خوبی ندارم و بهتره نباشه با اخلاقم آشنا شده بود..

ازش خواستم برام یه قرص آرام بخش بیاره اونم سریع برام آورد

قرص رو توی دهنم گذاشتم و لیوان رو سر کشیدم و اروم گذاشتم روی میزبه پنجره و باغ بیرون خونم رو نگاه کردم..

مارتین - بین اریس باید وقتی میخوای شلیک کنی نفست رو حبس کنی با شلیکت نفست رو هم اروم بیرون

بدی.. باشه؟.. کاری که گفتم رو انجام بده من میدونم تو میتونی.

کاری که مارتین گفته بود رو انجام دادم این دفعه نشونه دقیقا روی نقطه وسط نشونه خورد لبخند روی لبم نقش بست

با ذوق جیغ کشیدم و پریدم بغل مارتین.

چشمک هامو بستم روز های خوبی بود ولی بدترین روز روزی بود که یکی از بادیگاردای مارتین قصد کشتنش رو

داشت اون روز من برای اولین بار ادم کشتم.. چقدر عذاب وجدان

مارتین - تو میتونی اریس.. کاری که بهت گفتم رو انجام بده.. بکشش.

اسلحه سرد توی دستم برای اولین بار سنگینی میکرد به مرد روبه روم چشم دوختم داشت ملتمس نگاهم میکرد ولی

مارتین خواسته بود اون رئیس چشم هامو بستم صدای شلیک فشارو پر کردم قلبم فرو ریخت چشم هامو با ترس باز

کردم مرد جلوی چشمم روی زمین افتاده بود نگاه پر تنفرش رو به من دوخت. ارزشش رو داشت اینکه با زندگی

خودش بازی کنه؟

سرم رو بین دستام گرفتم تمام عذاب وجدان ها اومده بود سراغم داشتم عذاب میکشیدم..

از جام بلند شدم با عصبانیت لباس هامو با یه شلوار چسبون مشکی و یه مانتوی کوتاه مشکی عوض کردم موهامو کامل جمع کردم و با کش بستم یه شال مشکی هم انداختم روی سرم اسلحه م رو گذاختم پشت کمرم .

از خونه زدم بیرون باید توی خونه حاجی یه سرو گوشی اب میدادم.

سوار ماشین شدم وزدم بیرون خیابون ها خلوت بود ساعت دو شبه و همه خوابن یعنی اکثرا خواب هستن .

جلوی خونه ایی که روزی توش زندگی میکردم نگه داشتم حس میکنم هنوزم خودم رو میتونم کنار در وقتی داشتم توی سرما میلرزیدم حس کنم..ببینم...چقدر درد ناکه وجودم سرشار از نفرت بود.

بازم مثله شب قبل پریدم توی خونه مثله یه دزد حرفه ایی در خونه رو با دوتا سنجاق باز کردم اروم به داخل خونه سرک کشیدم یه ابازور داخل سالن بزرگ خونه فقط روشن بود با قدم های اروم و اهسته وارد شدم و به سمت پله ها رفتم.

چهار تا در جلو روم بود البته در حمام و دستشویی رو نادیده گرفتم دارم فقط اتاق خواب هارو میگویم..

یه نگاه به اتاق اولی کردم یه روزی این اتاق اتاق من بود. اروم به طرف در رفتم اهسته دستگیره رو چرخوندم در رو باز کردم با دیدن چیزی که جلوم بود خشکم زد حاجی بود توی اتاق من ..روی به قبله سرش روی سجاده بود شونه هاش میلرزید چشم هام زیر نقاب گرد شده بود صدای زمزمه هاش به گوشم رسید گوشام خیلی تیز نبود ولی اونقدر بلند بود که بتونم بشنومشون.

حاجی - کجای باران؟... داره 10 سال میشه بابا.. کی برمیگردی؟ ..بابا نابود شدم.. چرا برنمیگردی؟ ..تا کی بگم..؟..خدایا من غلط کردم که بی اعتماد بودم..خدایا دخترم کجاست؟...زندست؟...سالمه؟...پاک ه..؟..خدایا هر شب دارم بهت التماس میکنم..دخترم رو برگردون. به خودت قسم دلم واسه صدای خندش تنگ شده دلم برای اذیت کردنای دختر کوچیکم تنگ شده..خدا هیچکس بارانم نمیشه..هر کسی که اسمش باران باشه که باران من نیست..خدایا من دخترم رو از تو میخوام..تا کی باید التماس کنم..خدایا من که توبه کردم..گفتم اشتباه بود چرا برش نمیگردونیش؟..خدایا من .. وصدای بغض دارش خاموش شد ذهنم قفل کرده بود..این حاجیه؟...حاجی بابای من؟..حاج اردلان بهزاد سر به سجاده گذاشته و گریه میکنه؟..چطوری؟...غیر ممکنه! ولی دارم با چشم خودم میبینم.

نفسم بالا نمی اومد...یعنی میدونه بیگناه بودم؟...یعنی دیگه نباید بکشمش؟...چرا؟...اخره چرا؟...پس لیدا توی خونه چیکار میکنه وقتی میدونه؟..

کلافه بودم.. در رو اروم کامل باز کردم... و وارد شدم حرکاتم دست خودم نبود..اینی که جلومه بابامه...بابای من..فقط من..چقدر دلم براش تنگ شده...پس نفرت اون شب کجاست؟...من که ازش متنفر بودم...چی شد؟...یعنی نفرتم دود شد رفت هوا؟...گیجم..خیلی گیج اصلا نمیدونم چرا چطوری جرات کردم دستم رو روی شونه اش بزارم برگشت نگاهم کرد ترسید چرا نقابم رو برداشتم؟...چرا؟...چرا اینکارو کردم.

حاجی - تو.. تو.. باران... دارم خواب میبینم؟... توهمه؟

اشکام جاری شدن.. چرا؟... چرا دارم گریه میکنم؟... من چم شده؟... چرا دارم اینکارو میکنم چرا؟... پس نفرتم کو؟... پس حسرت کشتنش کو؟... یعنی بابا میدونه؟... چیو میدونه؟... لیدا اینجاست.. پس یعنی بابام باورم نداشته.

حاجی - باران تویی بابا

زد زیر گریه نفهمیدم چی شد وقتی به خودم اومدم دیدم توی بغل بابام چقدر دلم تنگ شده بود.. چقدر دلم اغوش بابامو میخواست . چقدر دلم نوازش پدرانشو میخواست.. اخه منم ادمم احساس دارم.. بابامو میخواستم.. بابام باورم داشته این یعنی همه چیز.. این یعنی آخر دنیا واسه من.. این یعنی باران برو خدارو شکر کن.. هنوزم تنهای تنها نشدی...

باور نمیکردم که برگردم

به روزایی که رویایی

که گم کردم

باور نمیکردم.

تو با منی انگار

صدات کردم تو رو هر بار

تو هر دوری تو هر دیدار

تو بامنی انگار.

دلتنگتم، دلتنگتم، دلتنگتم حالا که فهمیدم

یه عمره دنیارو

با چشم بد دیدم

دلتنگتم، دلتنگتم، با اینکه اینجایی

تنهام نمیزار

بغضی که بخاطر نفرتم نگه داشته بودم رو ازاد کردم خالی شدم.. خالی خالی.. از اون زار زدن ها فقط هق هق ضعیفی

مونده بود.. نور چشمم رو زد سرم رو توی سینه بابا قایم کردم

اینجا چه خبره؟

صدای یه دختر بود

دختر - بابا این کیه؟... دزد گرفتی؟

بین گریه خندم گرفت اخه کدوم ادم عاقلی دزدو بغل میکنه و گریه میکنه؟..

بابا - دخترمه.. بارانه.. برو بارادو صدا بزن.. بگو ابجییت اومده.. برو زود باش سیما زود باش

به ثابینه نکشید صدا باراد اومد از بابا دلکندم کی باور میکنه اگر امشب نیومدم ممکن بود بابامو بکشم.. بابا؟.. خیلی وقت بود فقط میگفتم حاجی... چقدر کلمه بابا شیرینه.. چقدر شیرین.

ابجی باران

سرم رو برگردوندم باراد بود با یه شلووارک و بالا تنه لخت.. برام مهم نبود بلند شدم و دویدم سمتش خودم رو پرت کردم توی بغلش محکم بغلش کردم خودم داشتم له میشدم ولی برام مهم نبود دلم واسه قولم تنگ شده بود..

باراد - بارانی.. ابجی خودتی؟... کجا بودی؟... دلت واسه من تنگ نشد ابجی؟... بی معرفت کجا رفتی اخه؟

بالاخره بعد از کلی گریه اروم شدم که چهره بهت زده لیدا جلوم ظاهر شد. پوز خندی روی لبام نقش بست.. اینم لیدا خانم.

نگاهم رو به دختر چشم ابرو مشکی انداختم متعجب داشت مارو نگاه میکرد رو کرد به سهند که شوکه ایستاده بود گفت - داداش این ابجیمونه؟

چشمام چهارتا شد.. این خواهرمه.. وای نه سیما.. سیما ابجی کوچیکم.. چطوری یادم رفت

زدم زیر خنده و به طرف سیما رفتم با دودلی منو به اغوش کشید با صدای ظریفی گفت - تو.. تو ابجی بارانمی؟.

با ولع به خودم فشردمش هرچند از لیدا خوشم نمی اومد ولی سیما یه چیز دیگه بود.

سیما - خودتی ابجی؟.. چقدر دلم برات تنگ شده بود.

سیما هم سن من و باراده بیچاره فقط نه سالش بود که باباشو از دست داد بعدم که لیدا با بابای من ازدواج کرد و ما شدیم خواهر های خوب هم... همبازی ها همدیگه.

لیدا - ول کن دخترمو دختری ورپریده.

با خشم به طرف لیدا برگشتم و سیما رو رها کردم همه داشتن با اخم بهش نگاه میکردن یه لحظه کپ کرد

سهند - بس کن مامان تا کی میخوای این بازی مسخره رو ادامه بدی.. 10 سال این دخترو در به در کردی حالا هم اینجوری حرف میزنی؟.. همین که بابا تا الان طلاق نداده باید بری خدارو شکر کنی.

بابا- لیدا برو... نزار اون روم بالا بیاد

لیدا- اصلا این دختر هرزه کجا بوده تا الان؟... بعد از 10 سال اومده شما هم اینجوری دارید ازش استقبال میکنید؟. بندازینش بیرون از خونه م

سیلی که توی گوش لیدا خورد باعث شد بقیه حرفش توی دهنش بماسه با نفرت بهم نگاه میکرد سیلی حاجی براش گرون تموم شد

لیدا جیغ زدو گفت- بخاطر این دختر پاپتی میزنی توی گوشم اردلان...؟... خدا لعنتت کنه باران که سایه ات هیچوقت از زندگیم بیرون نرفت

سیما- بس کن مامان... بس کن.. حاله داره از حرفات بهم میخوره.

حاجی- خفه شو لیدا... به خداوندی خدا یه کلمه.. فقط یه کلمه از اون دهن کثیف بیرون بیاد دیگه حسابت با خودته.

لیدا با چهره ایی سرخ شده بهم نگاه کرد جای انگشتای بابا روی صورتش بود.

باراد- بیاید بریم توی سالن بشینیم حرف بزنیم..

و اومد نزدیک دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید از اینکه هنوزم مثله قبل هوام رو داشتن توی دلم قند اب میکردم.. اینقدر خوش حال بودم که حد نداشت ولی حرفای لیدا ازارم میداد حتی تصمیم گرفتم بزنم به گوله حرمش کنم. ولی خوب سیما و سهند گناه داشتن. یعنی دلم نیومد جواب این همه دفاعشون رو اینجوری بدم چراغ های خونه روشن شد خندم گرفت اون شب من فکر میکردم سیما زن سهنده اخه اصلا به کل سیما رو یادم رفته بود.

روی مبل نشستم باراد هم کنارم باراد با چشم هایی به اشک نشسته نگاهم کرد بغض کردم

باراد- کجا بودی. این همه مدت ابجی؟

لیدا پرید وسط و گفت- خونه فاحشه ها دیگه

باراد با چشم های به خون نشسته نگاهش کرد دل رو زدم به دریا و بلند شدم به طرفش رفتم و سیلی محکم به گوشش زدم تا خواست بزنه سیلی دومی رو هم زدم. دیگه روش داشت زیاد میشد.

لیدا- دختر اشغال هرزه رو من دست بلند میکنی

خواست بزنه توی صورتم که دستش روی هوا موند نگاه کردم دیدم سهنده

سهند- بس کن مامان.. کاری نکن که واسه همیشه فراموش کنم که مامانم بودی.

لیدا خفه شد و نشست

سیما دستم رو گرفت خدایا همشون با سرو وضع نا پرتبی بودن سیما یه تاپ و شلوارک صورتی تنش بود موهاشم دورش باز گذاشته بود سهند با رکابی و شلوارک مشکی بارادم که با شلوارک بود پیرهن یا رکابی هم نداشت لیدا بلوز شلوار بابا هم لباس خاب ابی رنگی تنش بود

سیما- بارانی بگو کجا بودی این همه سال؟

نگاهش کردم چشماش پر اشک بود با بغض اینا رو گفت- فرانسه بودم

همه به جز لیدا با یکصدا گفتن- فرانسه؟

بغض کردم- اره تازه دوماه که اومدم.

بابا- فرانسه چیکار میکردی؟..چطوری رفتی؟

نفسم رو فرستادم بیرون - دزدیده شدم

صدای پوزخند لیدا روی اعصابم رفت. تیز نگاهش کردم. پوزخندش محو شد

باراد- د..دزدیدننت؟

سرمو تکون دادمو گفتم- اره نمیدونم چطوری ولی فکر کنم اول فرستادنم دبی بعد از دبی هم ترکیه بعدم که سر از فرانسه دراورددم. فروخته شدم.

چشماشون چهارتا شد- فروخته شدی؟

عصبی شده بودم. از جام بلند شدم و گفتم- من باید برم.

باراد از جا پرید و بازوم رو گرفت- کجا میخوای بری؟...نکنه میخوای بری دیگه برنگردی؟

مهربون نگاهش کردم بغلش کردم و گونش رو بوسیدم- نه داداش میرم صبح زود میام. باید برم خونم.

باراد- خونت کجاست؟..بمون بیخیال کلی حرف دارم برات.

بهش لبخند زدم یه لبخن دارامش بخش از اون لبخندای دوران 12-13 سالگییم وقتایی که کنار هم بازی میکردیم و من بهش لبخند میزدم.

-میام.

باراد- منم میام باهات.

خندم گرفت فکر میکنه میخوام برم و برنگردم.

-باشه برو لباس بپوش و برای خودت لباس بیار تا بریم.

باراد انگار منتظر همین حرفم بود درجا رفت توی اتاقش دو دقیقه نشد که اومد.

بابا- حالا خونت کجاست؟...

-زیاد دور نیست صبح با باراد میام.

سیما- منم بیام؟

باراد سریع گفت- نه خیرم امشب خواهرم ماله منه میخوام تا صبح باهاش حرف بزنم.

سیما لبو لوچش اویزون شد- خسیس بدبخت خواهر ندیده

باراد- به توجه قوله خودمه.

خندیدم و دست باراد که شلوارکش توی دستش بود رو کشیدم لباسشو با یه شلوار جین و یه تی شرت سفید عوض

کرده بود همه بازم به جز لیدا دنبالم تا دم در اومدن

باراد- با ماشین من بریم؟

خندیدمو گفتم- بیا من ماشین دارم.

از همه خداحافظی کردم اگر میدونستم بیام اینقدر اتفاقی خوب میوفته زود تر می اومدم تا سروگوش به اب بدم.

از حیاط خارج شدیم

باراد- کو ماشینت؟

به بی ام دبلیوم اشاره کردم چشماش گرد شد

باراد- این ماله توئه؟

در ماشین رو باز کردم و نشستم و ماشین رو روشن کردم

-اره بیا دیگه.

سریع اومد و نشست توی ماشین سریع نود درجه چرخید سمت من و با ذوق گفت- باورم نمیشه که پیدات کردم

ابجی؟

خندیدم اینقدر خوش حال بودم که حد نداشت.مرسی تنفر یه بار تو زندگیت به درد خوردی.

دنده رو جا زدم و به راه افتادم به سمت خونه

باراد- تعریف کن باران کجا بودی؟..این ماشین از کجا اومده؟

بهش نگاه کوتاهی کردم و دوباره نگاهم رو به جاده خلوت دوختم.

-نترس داداش تنفروشی نکردم...ولی پاکم نیستم.

باراد نگران نگاهم کردو پرسید- منظورت چیه؟

بهش نگاه نکردم-باید قول بدی بین خودمون بمونه باشه؟...

باراد نگران گفت- باشه قول میدم.

لبخند کوچکی زدم.- بریم خونه برات تعریف میکنم داداشی.

نگران بود ولی لبخند زد .

به خونه رسیدم در خونه رو با ریموت باز کردم و وارد شدم باراد ناباورانه داشت به خونه نگاه میکرد

حقم داشت تعجب کنه خونه ایی که من دارم توش زندگی میکنم توی یکی از بهترین نقاط شهره بزرگ راستی فراموش کردم بگم زیر خونه یه استخر و جکوزی هم هست که باب دلمه ولی هنوز وقت نکردم برم یکم استفاده کنم ازش.

از ماشین پیاده شدم و زدم به شیشه سمت باراد

-نمیخوای پیاده شی؟

سریع از ماشین پیاده شد خندم گرفته بود از این مسخره بازی هاش.

به طرف خونه رفتم. برگشتم سمت باراد و گفتم- اروم حرف بزنی ها زهرا بیدار میشه میترسه.

باراد- زهرا کیه؟

-خدمتکارخونه، با من زندگی میکنه..

باراد- اهان باشه...اتاقت کجاست؟

طبقه بالا رو نشونش دادم

-دنبالم بیا

به سمت پله ها رفتم بعد از طی 27 تا پله رسیدیم به اتاقا

باراد- بابا این خونه است یا قصر؟

-نمیدونم وال...هرچی دوست داری اسمشو بزار

باراد- به هر حال من طاقت ندارم امشب همه چیزو برام تعریف میکنی.

چشم هامو به هم فشردم- به چشم.

لبخند زد- فدای چشمت

وارد اتاقم شدم یادش بخیر اون موقع ها من و باراد توی یه اتاق میخوابیدم کنار هم ..من سرم رو میزاشتم روی بازوی باراد بارادم طاق باز میخوابیدم دوقلوایم دیگه.

باراد- یاشد بخیر..یادته همیشه کنار هم میخوابیدیم؟

خندیدم- اره.داشتم بهش فکر میکردم

باراد- خوبه ..دستشویی کجاست؟

در توی اتاقم رو نشون دادم-اونه.

باراد رفت دستشویی منم سریع لباسامو عوض کردم پریدم توی تختم و دراز کشیدم داداش گلمم اومد کنار دراز کشید و به پهلو طرفم خوابید- خوب ابجی تعریف کن که دارم از فضولی میمیرم.

- خدا نکنه دیونه.باشه تعریف میکنم.

باراد- از اول اولش.

با جدیت گفتم- باشه...

به چهره جدی و منتظر باراد نگاه کردم. و کمی توی جام جابه جا شدم

-وقت بردنم فرانسه مارتین من رو خرید بهمم فرانسوی رو یاد داد و فرستادم مدرسه عصرها باهام تیر اندازی کار میکرد تا چهارده سالگیم ..واسه اولین بار با تفنگ واقعی به یه ادم شلیک کردم

باراد خواست چیزی بگه با اشاره گفتم ساکت باشه.اونم ساکت شد

- اون بادیگاردی بود که میخواست بکشتش و تنبیه ش مرگ بود مارتین ازم خواست که بهش شلیک کنم نمیخواستم ولی مارتین رئیس بود همیشه باهام خوب بود 26 سالش بیشتر نبود ولی برام شد بهترین حتی با اینکه ازم یه قاتل ساخت.روز ها میگذشتن ..من بزرگتر میشدم بدونه اینکه بدونم این بزرگ شدن یعنی بد شد به خودم اومدم دیدم توی 18 سالگی شدم یه شکنجه گر یه قاتل حرفه ایی توی کارم نظیر نداشتم..مارتین باهام خوب بود مجبورم میکرد مشروب با درصدا بالارو بخورم تا عادت کنم که یه وقت کسی نتونه راحت مستم کنه کارم موقع مستی دست خودم نبود ولی مارتین هومو داشت خطا نکرد گذاشت پاک بمونم..مسخره است نه؟..منی که ادم میکشم پاک بمونم..مارتین منو سیغه 99 ساله خودش کرد مسلمان نبود ولی واسه اون جور کردن همچین سند هایی کار سختی هم نبود.

خلاصه میگم شدم این.. یک ماه چند هفته پیش مارتین به ضرب گلوله یه نفر به اسم لویز فرانک کشته شد اموالش به من رسید مارتین خیلی پولدار بود ولی من پولش زیاد برام اهمیت نداره کسی به لویز شک نکرد ولی من مطمئن شدم بخاطر چندتا مدرک کوچیک، لویز رو از قبل میشناختم ولی اون منو نمیشناخت..وارد زندگیش شدم بخاطر انتقام..از هر راهی رفتم نشد تا اینکه مجبور شدم به خودم اسیب بزنم با هم دوست شده بودیم از نظر اون اتفاقی ولی برای من حساب شده..من لویز رو کشتم..خیلی راحت مثله اب خوردن..برای اولین بار از ریختن خون یه نفر لذت بردم..لویز حامی منو کشته بودم منم اون رو کشتم..عدلانه بود نه؟

سرم رو چرخوندم صورت باراد خیس اشک بود محکم بغلم کردو بلند زد زیر گریه شونه هاش میلرزید

باراد- الهی بمیرم واسه خواهرم..خدا لعنت کنه اون لیدای اشغالو که زندگیت رو به گند کشید.

نفس عمیقی کشیدم. سوالی که مدتی بود ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم

-میگم باراد یادته یه شب خونتون یه خانواده سه نفره دعوت بودن؟

باراد متعجب نگاهم کرد-کی؟.تو از کجا میدونی واسه ما مهمون اومده بود؟

موزی خندیدم.

-ببین یک ماه خورده ایی پیش یه زن بود یه پسر بود با یه مرد کت شلواری نشسته بودین همون شبی که یه پیرهن

چهارخونه سفید مشکی پوشیده بودی؟

باراد - تو از کجا میدونی؟..زود باش بگو.

خندیدم- اون شب من داشتم از پنجره توی سالن رو دزدکی نگاه میکردم.

باراد-پس تو بودی؟

پس دیده بودتم.

-من کی بودم؟

باراد- همون کسی نگاهش بدجوری روم سنگینی میکرد..خیلی اذیت شدم اومدم توی حیاط ولی هیچ کس نبود قایم

شدی؟

-نه بابا تسیردم مثله برق فرار کردم.

باراد- دیونه ایی دیگه.

نفسم رو دادم بیرون تا صبح باراد خیلی حرفام بهم زد فهمیدم که اونم مثله من رشته مدیریت بازرگانی میخونه واقعا دوقلویم ما... خلاصه توی دانشگاهیه که منم درس میخونم.. تازه قول داد که باهام بیاد اردو کوه که میخوایم بریم.. واقعا بهم مزه میده.

با صدای جیغی چشم هامو باز کردم باراد از جا پرید نیم تنه لختش از زیر پتو بیرون افتاد زهرا وایساده بود توی اتاق و دستش روی لپش بود فکر کنم زده توی صورت خودش.

زهرا- خانم.. این اقا کیه؟.. یه حضرت فاطمه.. خانم شما که دختر خوبی بودید. از شما بعیده پسر آوردید خونه؟

متعجب داشتم نگاهش میکردم این اصلا با اجازه کی اومده توی اتاق من؟

یهو دو نفر پریدن توی اتاق دیدم عسل و شهروز هستن.

عسل چشمش گرد شد شهروزم شوکه وایساده بود.

عصبی بهشون نگاه کردم- اینجا چه خبره؟

عسل- باران تو؟.

داشتم حرص میخوردم. معلوم نیست چیا با خودشون دارن میگن

- من چی؟.. اصلا شما با اجازه کی وارد اتاق من شدید؟

زهرا سرش رو انداخت زیر.

عصبی گفتم- برید بیرون تا لباسام رو عوض کنم.. زهرا توهم دفعه آخرت باشه بدون در زدن وارد اتاق من میشی.

زهرا چشمی گفت و رفت بیرون عسل و شهروز رفتن از تخت اومدم بیرون و لباسام رو عوض کردم باراد رفت توی دستشویی منم راحت بودم دیگه اومد بیرون من رفتم توی دستشویی تا دستو صورتم رو شستم و اومدم بیرون اونم لباساشو عوض کرده بود

باراد- اینا کی بودن دیگه؟

پوفی کردم و گفتم- دوستام هستن.

باراد- بیا بریم تا نزدن زن وشوهرم کنن .

خندیدم- بریم داداش.

دستی به موهام کشیدم و دم اسبی بستمش از اتاق اومدم بیرون عسل وشهروز توی سالن نشسته بودن عسل اخماش توی هم بود شهروزم بیخیال نشسته بود ولی یه اخم ریز روی پیشونیش بود که نشون میداد توی فکره.

تک سرفه ایی کردم و روی مبل روبه روی اون دوتا نشستم بارادم کنارم نشست
-علیک سلام.

عسل - سلام... خوبی؟... چه خبر؟.. این اقا کیه؟.. خونه تو چیکار میکنه؟... چرا توی یه اتاق بودید؟

-اوه عسل یکی یکی چیه مثله مسلسل داری سوال میپرسی؟.

شهروز - زود جواب بده.

به باراد نگاه کردم به زور خندشو جمع کرده بود.

- ایشون باراد هستن... برادر من.. برادر دوقولوی من...

عسل و شهروز فکشون افتاده بود هی یه نگاه به من میکردن یه نگاه به باراد.

باراد- ای بابا چیه هی نگاه میکنید تا حالا دوقلو ندید.

عسل- این سه تایی توئه چطوری قولته؟

خندیدم- خوب باراد مرده فرق میکنه من دخترم ریزه میزه ترم ، اندامم متفاوته عزیزم.

عسل و شهروز دوباره به منو باراد زل زدن

با حرص گفتم- نمایش تموم شد.. بگید ببینم چی شده اول صبحی اومدید اینجا؟

عسل - اومدیم سر بز نیم همین... راستی اقا باراد بخاطر سوء تفاهمی هم که پیش اومد متاسفم.

شهروز حرف عسل رو تصدیق کرد

شهروز - خوب باران این اقا داداش شما از کجا یهوپی پیداش شد؟.. تا به یاد دارم تنها بودی؟

باراد- والا دیشب پیداش کردم... میخواست ول کنه منو بیاد ولی خوب من ولش نکردم.. اومدم اینجا باهش.

عسل - یعنی باران مادر پدر تو... صبر کن من گیج شدم توضیح بده.

-من تنها زندگی میکردم عزیزم از خانوادم جدا شدم رفتم فرانسه ..دیگه داشت 10 سال میشد که ندیده بودمشون تا

دیشب. که دزدکی رفتم توی خونمون بعد بابامو دیدم و یه سری اتفاقات این شد که الان برادرم پیشمه که نزاره من یه وقت فرار کنم.

عسل نیشش باز شد - اهان... پس میگم من با داداشمو مامان اینا بیایم خاستگاری دیگه.

کوسن روی مبل رو برداشتم زدم توی سرش.

-عسل اذیت نکن میگیرم میزنمتا.

عسل - نکه الان نزدی؟.. حداقل جلو داداشت درست رفتار کن با من ...زشته.ابروم رو بردی.

شهرروز - مسخره.

-عمته شهرروز خان.

شهرروز - من هزار بارگفتم اسم منو صدا نکن حس میکنم داری فحشم میدی.

با لجبازی گفتم - شهرروز.شهرروز شهرروز.

عسل - خوب عزیزم مثله اینکه مهمون داری ما دیگه میریم مزاحم نباشیم.

-زرفته بودی هم بیرونت میکردم چون میخوام برم خونمون یه سر بزنم.

عسل لبو لوچش اویزون شد-بدجنس بی احساس اصلا تو لیاقت عشق ناب داداش منو نداری.

خندیدم عسل و شهرروز رفتن واسه زهرا خانم هم توضیح دادام که باراد داداشمه اونم قانع شد خدارو شکر سوال پیچ نکرد چون دیگه همینم کم بود بخوام به خدمتکار خونم جواب پس بدم والا.شیک ترین مانتوم رو که یه مانتوی سفید که بلندیش تا زانوم بود و سر اتینش و پایین مانتوم سنگ دوزی های نقره ایی داشت رو با یه شلوار ابی تیره و یه شال ابی تیره پوشیدم کفش های پاشته بلند سفیدم پوشیدم.

توجه کردید شبیه تازه عروسا شدم؟...خاک تو سرم نکنن عروس چیه ؟..دارم با داداشم میرم یعنی من خجالت نمیکشم.

خوب عزیزم باران جون نفس عمیق بکش اعتماد به نفس یادت نره

مرسی اریس جان خوب پیش به سوی خونه بابا جونم.

پامو روی پدال گاز فشردم و وارد حیاط خونه سابقم شدم عطر گل های محمدی توی حیاط حس خوبی بهم داد بابا و سهند و سیما جلوی در منتظرم بودن لبخند روی لبم نقش بست ماشین رو خاموش کردم باراد در خونه رو بست منم از ماشین پیاده شدم هر سه نفرشون با تحسین نگاهم کردن سیما وقتی دیدم با دو به طرفم اومد و خودش رو به اغوشم انداخت

سیما - سلام ابجی گلی.

با لبخند توی اغوش فشردمش - سلام به مهربون ترین ابجی دنیا.

سیما بعد ازبنکه چهار پنجا تا بوس ابدار از من گرفت کنار رفت سهند رو هم بغل کردم سرم رو بوسیدم بعدم بابا با اشک بغلم کرد

-دیر کردی بابا جون باید زود تر می اومدی...خیلی منتظرت بودم.

با لبخند گفتم- دو تا از دوستانم اومده بودن بعدم خواب مونده بودیم اخه دیشب تا نزدیکای صبح خودمو باراد حرف میزدیم.

وارد خونه شدیم بوی محبت تمام خونه رو پر کرده بود همه اراسته بودیم هر کدوم روی مبل جا گرفتیم قرار شد باراد خودش قضیه رو واسه بابا و بقیه سر بسته توضیح بده چون برای خودم سخت بود.

بابا- خوب بابایی چه خبرا؟

به طرف بابا چرخیدم نگاهش همون نگاه پر محبته وقت کوچیک بودم همیشه بهم مینداخت.

سرشار از ذوق بودم

-هیچی بابایی زندگی میکنم و میسازم...بهتر بگم روز هارو میگردنم و تحمل میکردم

بابا روی موهام بوسه زد

بابا- قول میدیم کنارت باشیم تا روز ها برات سخت نگذره.

تو تصور کن که بارون دونه دونه

رو گونت حس خوبی مینشونه

کنار ساحل دریا منو تو

دوباره زندگی حرکت از نو

تصور کن که دریا بی قراره.

رو سقفش اسمون بارون می باره

میباره تا دلم اروم بگیره

دل تو زنده باشه و نمیره

تصور کن یه قلب پر زه احساس

که میده دست تو یه شاخه ی یاس

تصور کن تپش های دلی رو

که جز چشم های تو چیزی نداره
تصور کن که دیگه اخر راه ست.
محاله هیچ کسی تنهات بزاره.

خندیدم یه خنده از ته دل یه خند بدونه غم یه خنده از روی احساس و خوش حالی.

-ممنون ولی من میخوام تنها زندگی کنم.

همه تعجب کردن.

سهند- چی میگی باران چرا میخوای تنها زندگی کنی؟

نفسم رو دادم بیرون- ببین سهند ما عمه داریم عمو داریم فامیل بزرگ داریم هرکدوم یه حرفی بزنی کافیه.. نمیخوام کسی از برگشتنم خبر دار بشه ..اینقدر حرف های جور واجور میزنن که ادم دیونه میشه ...حتی فکرشم نکنید که حرفاشون برام یک درصد اهمیت داره ولی خواه یا نا خواه روی زندگیمون تأثیر میزار..سیما مجرده تو و باراد هنوزم ازدواج نکردید فکر میکنید یکی بخواد با سیما ازدواج کنه برایش خوشاینده که خبر دار بشه خواهر سیما بعد از 10 سال برگشتم خونه ..اصلا خوب نیست بارو کن شما هرچی هم بگید اونا بازم حرف خودشون رو میزنن من دوست ندارم برای کسی مشکل پیش بیاد .من زندگی جدای خودم رو دارم ولی در خونم به روی همه شما بازه فقط بخاطر خودتونه که میخوام جدا باشم..این عاقلانه ترین کار ممکنه.در ضمن من نمیتونم لیدا رو تحمل کنم همه سرشون زیر بود فقط سیما بود که زل زده بود توی چشمام اشک توی چشماش جمع شده بود سیما- ولی من دلم میخواد کنارم باشی...10 سال مهر خواهرنت رو نداشتم مامانم که بود و نبودش فرقی نداره..دوستدارم الان کنارم باشی.

به طرفش رفتم جلوش زانو زدم و دستای ظریف کوچکش رو بوسه زدم.

- اینجوری بهتره ابجی هر وقت دوست داشتی بهم سر بزنی باشه؟

سیما- آخه

- هیش ابجی اذیتم نکن دیگه.

سیما - باشه.

چقدر این دختر معصومه ..سیما معصومه نه من قاتل.

تا وقت ناهار باهم حرف میزدیم وجودشون مرحم دل هزار تیکه ام بود.. بودن کنارشون برام لذت بخش بود.. خیلی زیاد.

اقا ناهار حاضره میز رو بچینم؟

بابا به چمغ نگاهی کردو گفت- بله بچین فریده خانم.

به فریده خانم که بی تفاوت نگاهم میکرد نگاه کردم روش رو گرفت و رفت توی اشپزخونه.

-میگم بابا پس مامان سمین کجاست؟

بابا نگاهی به من کردو گفت- هی دختر دایه خوبی بود میدونی که چقدر تو و باراد رو دوست داشت وقتی بهش گفتیم نیستی و پیدات نکردیم سخته کرد عمرش به این دنیا نبود.

مامان سمین دایه من و باراد بود خیلی دوسمون داشت وقتی هم مامان مرد ما هم بهش وابسته شدیم ولی الان مرده.. بازم بانی مرگ یه نفر شدم. بازم.

نفسم رو فرستادم بیرون- خدا رحمتش کنه.

باراد- راستی بچه ها اخر هفته باران و دوتا از دوستاش میخوان برن اردوی دانشگاهی شما هم میان؟

سیما و سهند نیششون باز شد.

سهند- من که حتما هستم.

سیما- شک نکن که میام.

خندیدم- عالیه .

ناهار دلچسبی که فریده درست کرده بود رو خوردیم جالب اینجا بود که لیدا اصلا از اتاقش بیرون نیومد بهتر اینقدر بمونه تا بمیره از دستش راحت شم.

ناهار برام قورمه سبزی با کباب درست کرده بودن منم قشنگ مثل دایناسور افتادم به جون این غذا ها و تهشون رو درآوردم خوب چیکار کنم خوش خوراکم. بارادم پا به پام میخورد بابا و سیما و سهند هم غش غش به غذا خوردن ما دوقلو ها میخندیدن.

غذام که تموم شد سرم رو بلند کردم همه داشتن با نیش باز نگام میکردن منم یه نیشخند تحویلشون دادم که همه زندن زیر خنده در کل روز خیلی خوبی بود هنوزم از یاد اوریش لذت میبرم. چقدر زود گذشت الان دو روز از اون روز شیرین گذشته و من دارم لباس میپوشم که برم دنبال عسل و شهروز چون باراد و سهند و سیما قراره بیان دوتا ماشین آوردیم باراد سانتافه سفیدش رو آورد با هم راه افتادیم رفتم در خونه عسل اینا زنگ زد م به عسل خودش رو

مثله برق رسوند مامانش هم تا دم در اومد از ماشین پیاده شدم سلام و علیکی کردم عسل به مامانش رفته بود در کل عسل جوونی های مامانشه سریع عسل نشست عقب رفتیم دنبال شهروز

شهروزم وضعی داشت وسط کوچه هی پاشو بلند میکرد تا کفشش رو پاش کنه و میخواست همزمان هم بدوئه نزدیک بود با سر بیا تو جوب اب کلی بهش خندیدیم

شهروز با حرص نشست توی ماشین- رو اب بخندید ورپریده ها برید عمتون رو مسخره کنید

قهقهه زدم باراد از پشت سرم بوق زد به راه افتادیم یک ساعت بعد رسیدیم قسمت مورد نظر کلی دانشجو اومده بود همه پیاده شدیم کوله م رو انداختم روی دوشم دستی به مانتوی خاکی رنگم کشیدم که زیرش یه شلوار ساده مشکی ورزشی پوشیده بودم

شهروز- بدوین بدوین که همه جمع شدن.

سریع رفتیم پیش بقیه شهروز با یکی دو نفر سلام و عیلق کوتاهی کرد بعدم دیگه به راه افتادیم ..با دیدن منظره روبه روم نیشم باز شد جونم سهند خان..رفته بود جلو عسل خانم که پشت سرش بود سهند دست عسل رو گرفته بود تا راحت بیاد بالا به نگاه به سیما انداختم خوشا غیر سهند سیما هم دو دستی بازوی شهروز رو چسبیده بود کلا فضا رمانیتک بود منو بارادم نقش سرخر رو داشتیم تک سرفه ایی کردم خوب اینا دارن زیادی ذوق مرگ میشن یکم حالشون رو بگیریم یه نگاه به باراد انداختم مثله خودم فکرای شیطانی توی سرش بود.

به چشمک زدو صداشو تغیر داد و گفت- هی اقا، خانوم با شما جه نسبتی دارن؟

شهروز هول کرد پاش لیز خورد سیما رنگش پرید خشکش زد سهند عسلم درجا از هم فاصله گرفتن منو باراد زدیم زیر خنده چهارتایی برگشتن به ما نگاه کردن منو باراد قهقهه میزدیم سهند-کوفت..بیشعور سکتته کردم.

با شرووری گفتم- حقتونه تا شما باشید وسط کوه هوس شیرین کاری به سرتون نزنه

سیما داشت سرخو سفید میشد الهی ابجیم خجالت کشید فداش بشم.سهندم داشت با چشماش منو له میکرد از بس کتکم زد و من ریز ریز میخندیدم شهروز - مرض بیاید عقب افتادیم.

دو دقیقه نشد دوباره همه با حالت اول برگشتن بزم سیما دودستی شهروزو چسبید سهندم در حال بکسل کردن عسل خانوم.

با مظلومیت گفتم- داداش منو تو تنها موندیم بیا بریم یه دوست فاب واسه خدمون پیدا کنیم که فایده نداره

باراد-اره والا

با خنده رفتیم بالا

نیم ساعته داریم مثله چی راه میریم پاهام ذوق ذوق میکنه خیلی خسته شدم همش شیب تنده دست همدیگرو گرفتیم که نیوفتیم. که رهبر گروه که استاد نجفی بود گفت یکم استراحت کنیم . نفسم رو دادم بیرون روی یه تخته سنگ نشستم خسته شده بودم.

-وای خسته شدم اینجا چقدر شیبش زیاده

سهند با خنده- از بس که تنبلی مثله بچگیات

اخمی بهش کردم- برو بابا تنبل خودتی پرو..اصلا تنبل خانم ایگرگه.

اوه اوه یکی بیاد اخمای عسلو جمع کنه براق نگاهم میکرد ..بیخیالش شدم ولی توی دلم کلی خندیدم

کمی از اب توی بطری خوردم وقتی بطری رو از لبم جدا کردم باراد گرفتش و سرکشید با خنده بطری رو از دستش گرفتم- ماله من بود.

باراد- خو تشنمه.

دلم سوخت بطری رو بهش دادم.

عسل- اه اه خواهر برادرم اینقدر صمیمی..از یه بطری اب میخورن...دوره زمونه رو ببین

باراد با پرویی گفت- عزیزم نمیتونی ببینی چشماتو ببند به منو قول خوشکلمم حسادت نکن

خندیدم با صدای رهبر گروه از جا بلند شدید وقتی رسیدیم بالای قله دلم میخواست فقط نفس عمیق بکشم هوا پاک و تمیز حاله رو حسابی جا آورده بود.

روی یه تخته سنگ دور از بقیه نشسته بودم سرو صدای زیادی نبود با اینکه همه حرف میزدن ولی صداشون توی باد گم میشد .

خودم رو توی گرمکن سیاهم جمع کردم دستی دورم حلقه شد.

باراد- نبینم ابجیم تنها باشه.

لبخند روی لبم اومد چقدر دلم واسه داداشم تنگ شده بود...امیدوارم همیشگی باشه...امیدوارم باراد مثله همیشه درست مثله یه کوه پشتم باشه.

نمیدونم به یاد آوردن اینا برام لذت بخش بود یا هوای خوب حاله رو بهتر کرد نمیدونم اون روز نهارو توی رستوران سنتی که نزدیک اون کوه بود خوردیم خیلی مزه داد یه نهار دلچسب شهروز پول غذای همه رو حساب کرد و گفت

که نمیخواهم باران فکر کن من خسیسم. ..و اون لحظه بود که اخم های سیما رفت توی هم کلا جو باحالی بودچند روز بعد شهروز شماره سیما رو گرفت و سهندم شماره عسلو با هم در ارتباط هستن .

منم توی خونه ی خودم زندگی میکنم باراد تقریبا هر روز بهم سر میزنه و من از این بابت خیلی خوش حالم. یک ماه از این موضوع گذشته و منم الان دارم آماده میشم تا برم جشن تولد شهروز امروز تولدشه نمیدونستم شهروز متولد فصل پاییزه به هر حال به شخصیت پر جنب و جوش و رنگی شهروز که باعث میشه ادم همیشه شاد و سرزنده باشه میخوره .برعکس من که منولد فروردینم میگ فروردینیا بداخلاقو عصبانین دروغم نیست .اینا منو ببینید تجربه بشه واستون.

از توی کمدم لباس شب سفید سر تا پاش گلدوزی شده با نخ های طلایی بود رو تنم کردم سنگ دوزی هاش چشم رو خیره میکرد با این ارایش و موهایی که دورم باز گذاشته شده شیه عروس ها شدم از این توصیف در مورد خودم زدم زیر خنده قرار سیما و سهند و بارادم بیان ..سیما که نقش اصلی داره اخه دوست شهروز خان هستنش. سهند هم که بی عسل هرگز بارادم که قربون داداشیم برم هوای ابجیش رو همه جوهره داره.

آماده ایستادم پالتوی پوست مشکیم رو پوشیدم و سوار ماشینم شدم بعد از رفتن دنبال بقیه راه افتادیم سیما یه لباس شب خیلی قشنگ ابی تیره پوشیده بود که خیلی بهش می اومد بارادم یه پیرهن سفید با یه شلوار جین خاکستریو یه کت مشکی پوشیده بود که خیلی بهم می اومد.

سهند هم یه شلوار جین مشکی و یه تی شرت مشکی که روش نوشته هایی به ایرانی نوشته شده بود و یه کت اسپرت خاکستری کلا همه خوشتیپ بودیم و چشمگیر.

-به به چشمم روشن چه تیبی هم زدن بعضی ها

سیما و سهند خودشون رو زدن به اون راه مارو هم دقیقا خر فرض کردن منو باراد ریز ریز میخندیدم .سهندم گاهی چشم غره میرفت

به خونه شهروز رسیدیم ماشین رو جای مناسبی پارک کردم و پیاده شدم و به بقیه که ایستاده بودن پیوستم کلی ماشین مدل بالا اونجا بود هر مدلی که دلتون بخواد .

به طرف درخونه شهروز رفتم و زنگ اف اف رو فشردم در باز شد همین که در رو فشردم فقامت شهرو زو نیش بازش جلوم ظاهر شد

شهروز - بالاخره اومدی؟!..بابا کلی چشم به راه بودم.

این حرفارو که میزد مستقیم به سیما نگاه میکرد منو بارادم ریز ریز میخندیدم سهندم یه چشم غره اسای به شهروز رفت که شهروز حساب کار دستش اومد ایول جذبه.

چهره مغرور خودم رو حفظ کردم گفتم- سلام ..تولدت مبارک نی نی کوچلو.

شهروز و عسل از من بزرگترین اونا دارن فوق میخونن بخاطر همین بعضی کلاساشون فقط با منه بیشتر اوقات پیشم نیستن ولی خوب دوستای خوبی هستیم.

شهروز رو دراغوش کشیدم باراد و سهند و سیما تعجب کرده بودن ولی خودم اهمیت ندادم یه چیز عادی بود شهروز - نی نی عمته عزیزم.

با خنده و شوخی وارد شدیم صدای اهنگ حسابی بلند بود از خود بی خود شدم کلا تا صدای اهنگ میشنوم از خود بیخود میشم هوا سرد بود سریع رفتیم داخل چون بارون نم نمی هم میومد.

شهروز اتاقی رو نشونم داد من و سیما هم رفتیم اونجا تا لباسمون رو عوض کنیم. سیما جونم که لپاش کلی شده بود چون شهروز نامرد بهش چشمک زدو گفت خوشکل شده مرسی خجالت.

با لبخند وارد اتاق توی راه رو شدم پالتوم رو دراوردم سیما چشمام چهارتا شد لباسم یکم لختی بود ولی نه خیلی مثلا پشت کمرم زیرش آستری نخورده بود و فقط تور های گلدوزی و سنگ دوزی روش رو میپوشند ولی بازم تنم مشخص بود لباسم درکل میشه گفت دلکته اس که روی تور بلندی میخوره که همون حریر کلدوزی و ر دوزی شده ها باشه.

سیما - چقدر خوشکل شدی باران

خندیدم - مرسی عزیزم تو هم خیلی خوشکل شدی.

سیما شال حریرش رو روی سرش انداخت بر عکس من که سرم نکردم برا همیتی نداره چرا باید داشته باشه؟

پالتوم رو به چوب لباسی اویزون کردم و دوباره یکم روژ نارنجی کمرنگم رو روی لبم کشیدم که خیلی بهم می اومد. دستی به موهام که با اتو صافش کرده بودم کشیدم ارایشم ساده و محو بود فقط میشه گفت روژ کمرنگم یکم جیغ بود اونم بخاطر نارنجی بودنش ولی خوب اونقدر نزدم که توی ذوق بزنه چون هر چیزی به اندازش خوبه.

از اتاق خارج شدیم سیما کنارم راه میرفت موهاشو یکم بیرون ریخته بود ولی درکل لباسش پوشیده و با حجاب بود. قدش از من کوتاه تره حیکل ظریفی داره...

به سمت شهروز و باراد و چند تای دیگه که داشتن با هم صحبت میکردم رفتم باراد با دیدنم حیرت زده نگاهم کرد شهروز که دیگه ماتش برده بود لبخند کوچکی زد و به طرف باراد رفتم و دستم رو دور کمرش انداختم.

باراد - وای تو چقدر خوشکل شدی عزیزم.

صدای تک صرفه ایی اومد سرم رو بلند کردم با دیدن استاد ضیاء تعجب کردم لبخند کوچکی زدمو گفتم - سلام استاد... شما کجا اینجا کجا؟... نمیدونستم شما هم دعوتید

استاد در حالی اخم کمی روی پیشونیش بود گفت- سلام عرض شد...شهروز جان لطف کرد و من رو هم دعوت کردن.
 وقتی شهروز یکی زد توی کمر استاد اونم محکم چشمام گشاد شد
 شهروز- مسخره بازی نکن سهیل همچین جدی حرف میزنه. که نگو..
 شهروز رو کرد به من و گفت- بابا این سهیل پسر دایی منه.
 چشمام گرد نه شد متعجب گفتم- نه!!!...شوخی میکنی؟
 باراد زد زیر چونم تا دهنم رو ببندم وقتی باراد اینکارو کرد زدم زیر خنده بارادم میخندید.
 -دیونه..

استاد ضیاء یا همون سهیل در حالی که با غیض به باراد نگاه میکرد گفت- همراهتون رو معرفی نمکنید خانم بهزاد
 لبخند مغروری زدم کلا مغرورانه رفتار میکردم
 -ایشون برادر دوقلوی من باراد هستن.
 سهیل- بابا تحویل...بابا برادر دار.
 خندیدم.- اذیت نکن سهیل.
 سهیل سرش رو چند لحظه انداخت پایین بعد زل زد به منو باراد منو باراد برگشتیم همزمان به هم نگاه کردیمو
 گفتیم- انگار مریخی دیده.
 وقتی این حرفو زدیم چند نفری که کنار ما بودن هم به لحن حرف زدنمون هم به همزمان گفتن یه جمله منو باراد
 خندیدن.
 سهیل- من فکر میکردم نامزدی چیزی هستن

باراد- نه بابا.. ولی اگر باران خواهرم نبود نمیذاشتم دست کسی بهش برسه خودم میگرفتمش
 زدم به بازوی باراد
 -مسخره ی بیمزه.
 باراد- فدای لحجت ابجی.

بهش اخم کردم اینا میدنن من روی لحجم حساسم هی میگن..بدجنسا.
 صدای اهنگ غسل خانمی که ارمین نصرتی خوانده بلند شد غسل نیشش باز شد سهیل که بدتر از غسل.

سهند رو کرد به عسل و گفت - افتخار میدید عسل خانم

عسل داشت پس میوفتاد منم لبامو غنچه کرده بودم که نخندم.

باراد - هی روزگار

زیرزیرکی میخندیدم که عسلم با هزار ناز قبول کرد باراد دستشو کرد دور کمرمو گفت - خوب دیگه منو خواهرم یار نداریم.. شما به بزرگی خودتون ببخشید ولی من خوارمو به کسی قرض نمیدم الانم میخوام برم باهش برقصم

با خنده رفتیم وسط همچین با ناز میرقصیدم که وسطو واسم خالی کرده بودن لباسم که دنباله دار بود و تا زیر باسنم تنگ بود و بقیش گشاد میشد خیلی قشنگ بود به جون لیدا راست میگم.

باراد مردونه باحال باهام میرقصید مثل چی ذوق میکردم که حد نداشت فکرشو کنید بعد از این همه سال من الان دارم با داداشیم که اندازه دنیا دوسش دارم میرقصم.

فرشته ناز کوچولو

چشمات قشنگه میدونم

دلَم میخواد اینو بدونی

به پای چشمات میمونم.

عاشقتم همه میدونن

تو قلبی خوب میدونم

مهربونی کن عزیزم

تا توی قلبت مهمونم

عسل خانوم

دلتنگ شماس

عسل خانوم

شیطون و بلاست

عسل خانوم

خوشکلو دلبری.

عسل خانوم

الهی بمیرم برات

یه چرخ خوشکل زدم و به تنم پیچو تاب دادم جونم اورین اورین باران ترشی نخوری یه چیزی

به چشم من خیره نشو

پاشو زود حرفی بزن

خاطر خواتم بانوی من

به دلم یه سری بزن

برای پیدا کردن تو

دنیا رو گشتم

تو عشق زیبای منو

دل به تو بستم

عسل خانوم

دلتنگ شماس

عسل خانوم

شیطون و بلاست

عسل خانوم

خوشکلو دلبری

عسل خانوم

الهی بمیرم برات

ایول باراد وایساد وسط منم با دلبری دورش میچرخیدمو میرقصیدم.. جشنو حسابی گرم کرده بودم خیلی با حاله همه
واسمون دست میزنن

فرشته ناز کوچلو

چشمات قشنگه میدونم

دلم میخواد اینو بدونی

به پای چشمات میمونم.

عاشقتم همه میدوننو

تو قلبی خوب میدونم

مهربونی کن عزیزم

تا توی قلبت مهمونم

عسل خانوم

دلتنگ شماس

عسل خانوم

شیطون و بلاست

عسل خانوم

خوشکلو دلبری

عسل خانوم

الهی بمیرم برات

عسل خانوم

الهی مبرم برات

وقتی صدای پات میاد

دلم من پر میزنه

بازم مثله دیونه ها

این درو اون در میزنه

برای پیدا کردن تو

دنیارو گشتم

تو عشق زیبای منی

دل به تو بستم

عسل خانوم

دلتنگ شماس

عسل خانوم

شیطون و بلاست

عسل خانوم

خوشکلو دلبری

عسل خانوم

الهی بمیرم برات

عسل خانوم

الهی بمیرم برات

اهنگ که تموم شد همه دست زدن کلی کیف کردم اون وسط باراد یهو اومد منو بغلم کرد حسابی چلوندم گذاشت زمین

باراد- ایول بابا خوشم اومد چشم حاجی روشن چه دختر هنرمندی..بابا اینجا بود زنت نمیزاشت چه دلبری هم میکنه بچه پرو.

به طرف شهروز رفتیم نیشش قشنگ تا پشت سرش باز بود شروع کردم به نق زدن

-بچه پرو نیشو ببند اه حالم بهم خورد تا ته حلقش معلومه ..اخه عزیزم من الهی قربونم بری خانم ایکس خوشش نمیداد ببین اخمشو الهی من فدای خانم ایکس بشم اوه اوه چه سرخو سفیدم میشه خانم ایکس شما با افتاب پرست احيانا فامیل نیستی؟

سیما افتاد دنبالم باراد قهقهه میزد سهند عسل هنوزم در حال دل دادن قلوه گرفتن بودن پس میتونستیم راحت سر به سر سیما بزاریم.

شهرروز - من فدای خانم ایکس بشم..

بعدم رو به من داد مسخره ایی زدو گفت- افتاب پرست عمته عزیزم برو گمشو نا نزدم اون چشمای خشکلتو از کاسه دربیارم

سیما با چشم های گرد شده به شهرروز نگاه میکرد شهرروز فهمید چه گندی زده تصیحیح کرد جملشو

شهرروز- یعنی برو گمشو تا نیومدم بگیرم خوردت کنم بچه پرو

منو باراد غش غش میخندیدم.

خیلی بامزه بود جو اینجا

یه نفر با یه سینی از کنارم رد شد دیدم به مشروب داره صداس زدم اومد یه جام برداشتم باراد لبخندش محو شده بود یکمی از مشروب رو خوردم که جام از دستم کشیده شد متعجب به باراد که جام رو داشت میزاشت توی سینی یکی از خدمتکارا نگاه کردم بدجوری اخماش توی هم بود.

- چیکار میکنی باراد؟

باراد با اخم وحشتناکی نگاهم کردو گفت- حق نداری به این چیزا لب بزنی ..خوشم نمیاد خواهرم مشروب بخوره.

برای اینکه ناراحت نشه چیزی نگفتم زیادم برام فرقی نمیکردم مشروب بخورم یا نه.به هر حال واسه من عادی بود

با لبخند نگاهش کردم چشم هامو روی هم فشردم روی موهامو بوسید

باراد- افرین دختر خوب.

سهند- حالمو بهم زدی باراد با این دلو قلوه دادنت بابا هر کی شمارو ببینه باور نمیکنه خواهر برادرید بین چطوری چسبیدی بهش؟

ابرو هامو دادم بالا و با خونسردی گفتم- تا کور شه هر کی نتونه ببینه

همه جمع خندیدن

سهیل(استاد ضیاء)با لبخند محوی گفت- شهرروز اذیت نکن

شهرروز- از جونم سیر نشدم که اذیتش کنم تا این همه طرفدار داره ...فکر کرده مغز خر خوردم والا

سهیل با نگاهش داشت تیکه تیکش میکرد شهروزم ریز ریز میخندید و خودش رو میزد به اون راه

سلام شهرروز تولدت مبارک پسر کوچلو

بال بخند برگشتم طرف پسر به پسر که چشم های سبز خیلی تیره ایی داشت پوست سفید با لب بینی فوقلاده خوش فرم چهره جدی که یه لبخند محو روش بود خیلی محو.

شهروز با خنده- به به جناب دکتر هم تشریف آوردن بابا دیگه نمی اومدی...الان وقت اومدنه؟..دست درد نکنه مسیح خان

همون پسره که فهمیدم اسمش مسیحه با اخمی که حالا پررنگ تر شده بود گفت- حقت بود که نیام تازه یک ساعته از سر کار اومدم خیلی خسته هستم..اصلا انصاف نداری.

اوف اینکه دست منو توی مغرور بودن از پشت بسته.

شهروز- میدونم پسر عمه. شوخی کردم خیلی خوش اومدی

و مردونه باهم دست دادن .

شهروز- خوب دوستان ایشون هم پسر عمه ی من اقا مسیح نامدار هستن..

رو کرد به عسل و گفت- ایشون عسل هستن دوست و هم کلاسیم.

بعدم سیما و سهند و من و باراد

شهروز- اینا هم دوقلو هایی افسانه ایی هستن..

باراد با خنده گفت- پس چی؟..منو ابجیم افسانه ایی هستیم.

با خنده روی نوک پا بلند شدم و گونه باراد و محکم بوسیدم جای لبم روی گوش مهر شد همه با خنده به باراد نگاه کردن

باراد- هان چیه؟..حسودیتون شد شرط میبندم هموتون ارزوتونه جای من باشید...همه که ابجی خوشکل مثله من ندارن

مسیح نگاه مغروری بهم کردو گفت-اعتماد به نفس زیاد دادن به ادما بعد ها مشکل ساز میشه.

حرفی نگاهش کردم مرتیکه بیشعور من اعتماد به نفس زیادی دارم؟

خونسرد نگاهش کردم و لبخند خوشکلی زدم اروم با طمانینه گفتم- بله من هم با شما موافقم واقعا نمیدونم باید با ادم هایی که اعتماد به نفسشون خیلی زیاده چیکار کرد؟ ... البته هنوزم دانشمند ها هم موفق نشدن بفهمن که دلیل این بیماری خطرناک چیه؟!..نظر شما در این مورد چیه؟...البته اگر یه موقعی دکترای شیمی یا فیزیک ندارید..چون اصلا علاقه ایی به سوژه شدن ندارم

مسیح با چشم های اتیشی نگاهم کرد. مستقیم به خودش اشاره کرده بودم نفسشو اروم بیرون داد و سعی کرد اروم باشه

مسیح- بله درست میفرمایید من جراح مغز و اعصاب هستم و البته از نظر من این جور ادما مشکلشون از اینه که زیاد بهشون محبت میشه مثله بعضی افراد
با این حرفش همه خندیدن

شهروز با خنده گفت- مسیح اگر میخوای بگی که باران زیادی محبت دیده باید بهت بگم که باران فقط چند روزه که با برادرش رفت و امد میکنه ..دختر شجاع مستقل زندگی میکنه
مسیح نگاهی سرد بهم انداختو گفت- جالبه... فکر میکردم دختر مامانی باشه.
خندیدمو گفتم- متاسفانه من مادر ندارم.

ابرو هاش پرید بالا بیشعور خر حتی اظهار تاسفم نکرد اصلا من چیکار به تاسف تو دارم مرتیکه مریض.

مسیح- اوه پس حدقل میتونه تظاهر به مامانی نبودن بکنه ..اینطور نیست؟

نگاهش کردم داشتم حرص میخوردم چشم هام رو توی چشم هاش قفل کردم و با صدای ارومی گفتم- اوهم میتونم مثله تو اظهار بچه ننه نبودن بکنم.

همه داشتن به جدال بین ما نگاه میکردن که سرو کله سهیل پیدا شد و مشغول حرف زدن با این غول بی شاخو دم شد منم رفتم اون سمت

کلا تا وقت شام کلی زدیمو رقصیدم شب خیلی عالی برام رقم خورد البته اگر اون مسیح بی ادبو در نظر نگیرم.

بشقاب غذامو سر میز گذاشتم و خودم هر نشستم بین سهیل و باراد شرهزو با خنده گفت- باران میترسی بدزدنت رفتی بین بادیگاردات؟

سرمو کج کردم و با شیطنت گفتم- پس چی؟... میدزدن اونوقت شوهرم چه خاکی به سرش بکنه؟

شوهرم که زیر خروار ها خاکه دیگه نیازی خاک به سرش کنه...بیچاره مارتین.

عسل- نگران نباش داداشم میاد نجات میده خاکم به سرش نمیکنه

صدای سرفه ایی اومد دیدم سهیل غذا پریده توی گلوش خندم گرفته بود شهروزم که نیشش همیشه خدا باز

سهیل- اروم باش بابا کشتی خودتو

سهیل با اخم دست شهروز رو که داشت میزد توی کمرش رو پس زد

شهرروز - بیا اب بخور

و یه لیوان اب داد دست سهیل منم خودم رو زدن به ندیدن و نشنیدن کلا خودم رو زدنم به خریدت.

سهیل دلیوانو از دست شهرروز قاپید و سر کشید.

-عسل جان تو اصلا برادر داری؟

عسل نیشش قشنگ تا گوشش باز شد - اره.. عماد.. 28 سالشه مثله خودم خوشکل مثله خودم خوشتیپ

پریدم وسط حرفش - یکم واسه خودت نوشابه باز کن عزیزم.

عسل - نوشابه دارم.

تازه فهمید چی گفتم حرصی نگاهم کرد

عسل - پرو... اصلا داداشم نیماد بگیردت تا بترشی.

خوسنرد نگاهش کردم یه لبخند حرص درار به روش زدم - عسل جان فراموش کردی که از من سه سال بزرگ

تری... من تاز 22 سالمه...

-مگر اینکه یه دیونه بیاد تورو بگیره.

اینو شهرروز گفت نمیدونم چرا یهو دلگیر شدم بدون فکر گفتم - اقا شهرروز من ازدواج کردم.. مارتین شوهرم بود که

کشته شد

و از جام بلند شدم دلم گرفته بود نمیدونم چرا ولی عصبانی بودم.. بدجوری هم عصبانی بودم از هیچی عصبانی بودم.

به سمت اتاقی که اول کار رفته بودم و لباسامو رو عوض کرده بودم رفتم و کیف و پالتوم رو برداشتم به سمت میز رفتم

و کادوی شهرروز رو از توی کیفم در اوردم و گذاشتم روی میز و خیلی سرد گفتم - تولدت مبارک شهرروز من دارم میرم

خداحافظ.

بدونه توجه به صدا زدن ها و حرف های اونا به سمت در خروجی رفتم همینطور که تند تند قدم برمیداشتم پالتوم رو

تنم کردم دستم به دستگیره نرسیده بازوم کشیده شد چشمام به اشک نشسته و برگشتم که سر اون ادمی که

دستم رو کشیده داد بزدم که دیدم سهیله.

سهیل - تو ازدواج کردی ؟

چشمام رو بستم اشکام سرازیر شد سرم رو اتنداختم پایین.

-بله استاد... من ازدواج کردم... 4 سال پیش ازدواج کردم ولی شوهرم چند ماه پیش فوت شد

سهیل- پس چرا توی پروندت چیزی نوشته نشده؟.. من خودم مدارکت رو دیدم.. تو مجردی..

عصبی نگاهش کردم و گفتم- چون من صیغه 99 ساله اون بودم.

متعجب نگاهم کرد خودم از مارتین خواسته بودم همچین مدرکی جور کنه نمیخواستم اسمی توی شناسنامه ام باشه هرچند ناراحت شد ولی بعدش دیگه حرفی نزد.

باراد- باران ابجی... چرا ناراحت میشی اخه عزیزم؟

شهرروز- باران من فقط شوهری کردم دیونه چرا ناراحت میشی خو؟.. معذرت میخوام... اصلا غلط کردم بیا بابا جمع بونه تو صفا نداره.

بدونه اینحکه خودم بخوام دستم رو کشیدن و بردن داخل بقیه مهمونیرو هم من ساکت بودم هم سهیل در کل ازمون فاصله گرفت و دیگه هم کنارمون نیومد کلا توی خودش بود اینم استاد دانشگاه ما داریم.

وقتی مجلس تموم شد بچه هارو رسوندم خونه و خودم هم برگشتم خونه ی خودم به اصرار های بارادم واسه اینکه بیاد پیشم توه نکردم دلم میخواست تنها باشم... به هر حال من مارتین رو دست داشتم.. نمیگم عاشقش بودم ولی به اندازه یه دوست خیلی صمیمی دوسش داشتم نه بیشتر..

صدای برخورد دونه های بارون سیمفونی زیبای طبیعی خدا را به گوش میرسوند کنار پنجره ایستادم دستم رو به شیشه سرد اتاقم زدم سرد بود مثله تن من... مثله روح من... چرا دستام گرم نیست؟... چرا سال هاست که مثله یه تکه یخ شدم؟... سوال های درون ذهنم رو بدون جواب رها کردم و به صدای باران گوش جان سپردم

دوباره نم نم بارون

صدای شر شر ناودون

دل بازم بی قراره

دوباره رنگ چشاتو

خیال عاشقی باتو

دل اروم نداره. نداره. نداره

شمامو خواب نوازش

دوباره حق حق بالش

گریه یعنی ستایش

ستایش تو و چشمات

دلهم هنوز تورو میخواد

دل بازم پر زده

واسه عطر نفس هات

در تراس رو باز کردم و وارد تراس شدم دونه دونه بارون روی تنم میریخت حریر سیاهی که تنم بود کم کم به تنم چسبید و خیس اب شد سرم رو بالا گرفتم نگاهم رو به آسمون سربی رنگ دوختم ناگهان آسمان روشن شد نفسم درون سینه حبس شد چشم هامو محکم بستم تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که دستامو روی گوشم بزارم و محکم فشار بدم صدای رعد برق شیش هارو لرزوند اشکام جاری شد... مثله بید میلرزیدم.. چرا کسی اینجا نیست؟! // چرا من بازم تنهام؟! ... کاش مارتین بود.. کاش..

با سختی پاهای سنگین شدم رو تکون دادم و وارد اتاقم شدم خودم رو روی تخت انداختم دست بیچونم رو به سمت کشوی کنار تخت بردمو یه قرص دراوردم یه دونه قرص مسکن از توی جلد بیرون اوردم و بدون اب قروت دادم.. و چشم هامو بستم لباسام خیس بود ولی توجه نکردم.

چشم هامو به سختی باز کردم حس میکنم گلوم خشکه و درد میکنه . توی اتاق خودم بودم دستم رو اهرم تنم کردم و از جام بلند شدم لباسام با یه بلوز شلوار سفید عوض شده بود .

به تو جام نشستم دستی به موهام کشیدم نگاهم به ساعت افتاد 3 بود از روشنی آسمون متوجه شدم که عصره پوفی کشیدم که در اتاق باز شد زهرا وارد اتاق شد با دیدن من لبخند زدو گفت- سلام خانم.. حالتون خوبه؟

بدونه اینکه اخم کمی که روی پیشونیم بود رو محو کنم گفتم- اره خوبم...ت لباس منو عوض کردی؟

اخمی کردو گفت- بله خانم..چرا اخه با لباس حیص رفتنید توی رخت خواب صبح که اومدم بیدارتون کنم حالتون بد بود تب کرده بودید اقا شهروز هم اومدن الان هم پایین هستن..وقتی واسشون گفتم حالتون بده سریع به یه دکتر زنگ زدن و دکتر اومد منم توی اون فاصله لباساتون رو عوض کردم....الانم میرم براتون سوپ میارم بخورید تا حالتون بهتر بشه و بتونید قرصاتون رو بخورید.

سرمو تکون دادم و دستی به موهام کشیدم...

سلام

سرم رو بلند کردم شهروز بود

- سلام.

شهروز با غرغر گفت- اخه دیونه چرا اونجور یخوابیدی که سرما بخوری؟!...شانس آوردی فقط امروز با سهیل کلاس داشتیم وگرنه حسابت با کرامت الکتابین بود.

پوزخند زدم

سلام

نگاهم رو به در دوختم با دیدن مسیح اخمام رفت توی هم از این پسر به شدت بدم میاد...نمیدونم چرا .

-عیلک سلام.

زهرآ با سینی سوپ وارد شد و گذاشت روی پام.

زهرآ- بفرمایید خانم باید همش رو بخورید.

سرم رو تکون دادم

زهرآ هم از اتاق بیرون رفت.

نفسم رو بیرون دادم سوپ خوش رنگی بود ولی من بوش رو حس نمی‌کردم.

سرم رو بلند کردم و با لبو لوچه اویزون گفتم- مرسی واسه کمکتون آقای نامدار..مرسی از تو شهروز..حالا چی شده بود اومدی خونه من؟

شهروز خودش رو روی مبل مشکی راحتی توی اتاقم ول کردو گفت- اومدم بابات دیشب ازت معذرت خواهی کنم..

-مهم نیست

شهروز- باران

سرم رو بلند کردم و گفتم- آقای نامدار بفرمایید بشینید.

مسیح سری تکون داد و تمرگید روی صندلی میز ارایشم.

شهروز- هوی باتو دارم حرف میزنما

اخمی کردم و گفتم- درست صحبت کن شهروز...بی ادب

شهروز- بابا با ادب

چشم غره ایی بهش رفتم.

شهروز بیخیال گفت- میگم بارانی من و چند تا از بچه های فایلمون می‌خوایم با هم بریم شمال..البته بعد از امتحانا که آخریش هم پس فرداست...تو هم باهامون میای؟

کمی فکر کردم و گفتم - دلم واسه بابام تنگ شده.. ولی خوب بدمم نمیداد یکم تفریح کنم.. بعد از مرگ مارتین به جز تولد تو دیگه همه مهمون یها برام عذاب اور بود... خوش حال میشم بیام.

شهر روز خوش حال دستاشو به هم کوفت و گفت - عالیہ ..میگم سیما رو نمیشه با خودت بیاری؟

نفسم رو رستادم بیرون و گفتم - نه...نمیشه بابام اجازه نمیده.

شهر روز پنجر شد - چه بد... کاش عسل می اومد اون وقت بخاطر اون هم که شده سهند می اومدو سیما رو هم با خودش می آورد

لبخند خته ایی زدم کمی از سوپ خوردم و گفتم - نگران نباش..مرد باشی سیما ماله خودته..بابای من زیادی هم سختگیری نمیکنه.

مسیح - واسه همین دخترش تنها زندگی میکنه دیگه؟

حرفی نگاهش کردم نمیدونم چرا دلش میخواد تیکه بیرونه.پ

- دلیلی واسه پارسخ دادن به سوال های بیمورد شما نمیبینم آقای نامدار

مسیح - اوه جدا؟!...خوبه...فک رکنم وقتتون رو واسه از بین بردن این لجه مزحرف و مسخر تون صرف میکنید..نه؟!؟

شونه هامو انداختم بالا عصبانیتیم رو پنهان کردم - شاید!!

شهر روز - مسیح تو مثلا دکتری نباید بیمارو اذیت کنی...

مسیح - من دکترم نه تو پس اظهار نظر نکن شهر روز...درضمن سفر ما خانوادگیه فکر نمیکنه باران خانوم نباید بیاد؟

شهر روز اخمی کردو گفت - اولدنش که خانوادگی نیست و مادرو پدر عمویی هم توی جمع نیست که بخوان معذب باشن که بودنم معذب نمیشن...دومندش...من دوست دارم باران هم بیاد...و نیاز یهم به اجازه تو ندارم.

مسیح اخمی کردو از جاش بلند شد - به هر حال متاسفم که وقتم رو صرف این خانم بی ادب کردم

و از اتاق خارج شد ب يتوجه به حرفاش توی خت خوابیدم شهر روزم بخاطر رفتار مسیح عذر خواهی کردو رفت.

نگاهم روی ورقه امتحانی بود...به سوال اخر نگاه کردم همین سوال کوچک تنها 5 نمره داشت نفس عمیقی کشیدم و جواب سوال رو کامل نوشتم بخندی از روی رضایت زدم و دوباره به ورقم نگاه کردم از جام بلند شدم و به طرف مراقب جلسه رفتم و ورقه رو دادم بهش ورقه رو گرفت .

از سالن امتحان بیرون اومدم اینم از اخرین امتحان..

نفسم رو بیرون رستادم حس راحتی میکردم..به دیوار تکیه دادم و مشغول بازی با خودکارم شدم

اخیش تموم شد

سرم رو بلند کردم عسل بود

عسل - چطور بود؟

لبخند زدم - عالی.

شهر روز - اره منم خیلی خوب سوال جوابد ادم

سرمو رو برگردوندیم

شهر روز - چیه خوشتیپ ندید؟

عسل - خودم هر روز یکیشو میبینم

با شیطنت گفتم - احياناً دادا شمن سهند خان که نیست

عسل با خنده و خجالت زد به بازوم

عسل - بدجنس

خندیدم

شهر روز - بیاید بریم که دارم از خستگی میمیرم.. باران خانوم شما هم وسایلت رو جمع کن که فردا صبح کله سحر باید

بیای دنبال من.

چشمام گزد شد - جونم؟.. من پیام دنبالت؟

شهر روز با خنده گفت - اره.. ماشینم خراب شده بود بردم تعمیر گاه میگه کارش تا سه روز اینده طول میکشه.

عسل - کاش منم میتونستم پیام.

نگاه شکر دم - خوب چرا نیمای؟

عسل لبو لوچش رو اویزون کردو گفت - اخه بابام اجازه نمیده.

نگاهی به عسل کردم و گفتم - میگم کاش میشد با مامانت حرف بزنی.

عسل نگاهی بهم کردو گفت - مامان من همیشه سرکاره وقت نداره بابام هم همینطور.

لبخند روز لبم نقش بست - خوب عزیزم اصلا تو به بابات گفتی؟...

عسل پوفی کردو گفت - من میدونم اجازه نمیدن.

با خنده گفتم- عزیزم یکم سیاست داشته باش یکم فکر کن خودت میفهمی باید چیکار کنی امشب حل کن خبرم کن تا پیام دنبالت

عسل- باشه.. خداکنه راضی بشن.

چشم هامو روی هم فشردم- تو بیای منم سهند رو با خودم میارم.

عسل لبخند کجی زد- باشه.

نمیدونم چرا یه حس بدی توی چشم های عسل دیدم بهتر بگم انگار هیچ میلی به بودن سهند نداشت.

وسایلم رو جمع کردم و به راه افتادم به سهند گفتم بیاد ولی گفت بخاطر کارای شکرش نمیتونه بیاد به عسل گفتم ولی واکنش خاصی نشون نداد برعکس سهند که کلی حالش گرفته شده بود...وقتی گفتم عسل هم میاد خیلی ناراحت شد در خونه عسل نگه داشتیم باز مثل همیشه سلام و عسلیکی با مادرش کردم و به راه افتادیم شهروز رو هم سوار کردیم شهروز تا نشست توی ماشین یه سی دی توی ضبط فرو کرد و گفت- پوسیدم توی این ماشین .

خنده ایی کردم گفتم- دلتم بخواد...منت نزار اقا شهروز مشکلی داری میتونی پیاده بشی.

شهروز با خنده گفت- خدای من گفتمی شهروز به جون خودم امروز دیگه درست گفتمی شهروز..باور نکردنیه لحتت از

بین رفته باران

زدم توی سرش

-پرو خودم میدونم که دیگه لحتت ندارم.

عسل- زود راه بیوفتید دیگه.

شهروز با ضبط ماشین ور رفت و همون موقع که راه افتادیم صدای نزم موسیقی دلنشین توی ماشین پیچید.

بی صدا نشستیم بودیم و که صدای خواننده توی ماشین پیچید و سکوت بنیمون رو تماماً شکست.

ز تو با کی تا اخر میمونم

بزار عشقمو کل دنیا بدونن

از ته دلم میخوام

که باتو بگذرن روزا

میبینم تورو

حتی تو خوابو تو رویا

تو فکر تو میرم

ازعشق تو جون میگیرم

بخاطر تو میمیرم

تو پر کردی دنیامو

تو فکر من باشی

نمیزارم تکه تنها شی

تو زیبایی مثل نقاشی

همونی که میخوام

عشقم جونم قلبم عمرم

کنار تو میمونم

وقتی غمگین میشی بازم

لباتو میخندونم

حالم خوبه وقتی قلبم

به قلب تو نزدیکه

خوشم میاد وقتی فاصله

بین ما یه مرز باریکه

شهروز- من از احمد سعیدی خیلی خوشم میاد صدش باحاله

شونه هامو اناختم بالا و گفتم- بدک نیست من اولین باره که دارم اهنگشو گوش میدم

زتو با کی بگم احساتم

رو ابرا میرم

وقتی باهاتم

از ته دلم میخوام

که با تو بگذرن روزام

میبینم تورو

حتی تو خوابو تو رویا

تو فکر تو میرم

از عشق تو جون میگیرم

بخاطر تو میمیرم

تو پر کردی دنیامو

تو فکر من باشی

نمیزارم تکه تنها شی

تو زیبایی مثل نقاشی

همونی که میخوام

عشقم جونم قلبم عمرم

کنار تو میمونم

وقتی غمگین میشی بزم

لباتو میخندونم

حالم خوبه وقتی قلبم

به قلب تو نزدیکه

خوشم میاد وقتی فاصله

بین ما یه مرز باریکه

اهنگ تموم شد

شهروز - همینجا وایسا باران تا مسیح هم بیاد

پوفی کردم و گفتم-من چطوری این پسر عمه ی تورو تحمل کنم

عسل با کمی عصبانیت گفت- مگه چشمه؟

نگاهی بهش کردم نیمدونم توی چشماش یه چیزی بود..حس خوبی نسبت به چشم های عسل نداشتم .

-چش نیست؟..مرتیکه بی ادب

عسل- عزیزم مثله خودت جوابت رو داد اینکه نشد تو بخوای بهش بگی بی ادب

نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم رفتار عسل گیجم میکرد ولی با به یاد آوردن سهند مطمئن شدم که حتما چیزی بینشون نیست

کناری نگه داشتم شهروز موبایلش رو درآورد و شروع کرد به شماره گرفتن بعد از مدتی شروع کرد به حرف زدن

شهروز- سلام ..کجایی مسیح؟

.....-

شهروز- خوبه نزدیکی

رو کرد به منو گفت- راهنمات رو روشن کن ببینتمون.

کاری که گفت رو کردم چند لحظه بعد یه بنز مشکی کنار ماشینم نگه داشت مسیح رو دیدم که عینک زده بود .رو کرد به ما و عینکی رو برداشت منم عینکم رو برداشتم نگاهی بهم کرد نگاهش افتاد عقب اخماش کمی توی هم رفت تعجب کرد

مسیح- سلام..مثله اینکه امارتون یه نفر بیشتر شده.

شهروز با خنده گفت- اره بابا اینعسل هم شده دم ما ولمون نمیکنه

عسل با حرص گفت- زشته جلو اقا مسیح شهروز.

تعجب کردم عسل کم میشد تا این حد واسه کسی احترام قائل بشه بازم بیخیالش شدم.

مسیح اصلا نخندید رو کرد به من و گفت-پس باید این سفر کوفتم بشه دیگه

شهروز با خنده گفت- نگو مسیح عسل دختر خوبیه.

مسیح ابرو هاشو انداخت بالا و بازم باهمون لحن قطبیش گفت- اره خوب...اگر همه فقط ظاهر رو ببینن که همه خوبن.

پوزخندش رو به صورت عسل بود نیمدونم چرا داره این حرفارو میزنه حتما یه چیزی هست.

-بهتره راه بیوفتیم.

مسیح نگاهی بهم کرد و گفت- بریم. ..من جلو تر میرم شما هم پشت سرم بیاید

سرم رو تکون دادم و دوباره عینکم رو زدم و دنبال بنز مسیح به راه افتادم چند تا دختر و پسر هم توی ماشین بودن ولی وقت نشد که درست آشنا بشیم باشه واسه وقتی که وایسادیم واسه صبحانه.

.حدود یک ساعت مشغول رانندگی بودم شهروز همش با مسخره بازی هاش مارو میخندوند و بزق برقص تو ماشین خودش و غسل راه مینداختن. خیلی باحال بود تا وقتی که مشاینامون جایی واسه خوردن صبحانه متوقف شد این مسخره بازی های این دو تا ادامه داشت غسل که حسابی کوک بود شهروزم بدتر از اون

ماشین رو خاموش کردم شهروز و غسل زود تر از من پیاده شده بودن از ماشین پیاده شدم و در رو با ریموت فقل کردم و به سمتشون رفتم یه رستوران کوچیک کنار جنگل از کنارش یه رود خیلی خوشگل رد میشد نم نم بارون جچتر روی سرم بود سرم رو بالا گرفتم لبخند مهمون لب هام شد عاشق زیر بارون موندنم .

چشم هامو بستم قطره های ریز بارون پوستم رو نوازش میکرد حس خیلی خوبی داشتم.

سرما میخوری.

سرم رو پایین اوردم حس خوبم هنوزم بود به مسیح که جلوم بود نگاه کردم

بی تفاوت با همون لبخند گفتم- من بارون رو خیلی دوست دارم.

مسیح تک خنده ایی کرد و گفت- مگه میشه بارون ،بارون رو دوست نداشته باشه.

لبخندم پررنگ تر شد مارتین هم قبلا چند بار این جمله رو بهم گفته بود

-اره مارتین هم همیشه میگفت...

اهی تاسف باری کشیدم.- شما چرا اینجایید؟

مسیح بدون اینکه تغییری توی قیافش ایجاد کنه گفت- اومدم موبایلم رو از توی ماشین ردارم.

سرم رو تکون دادم و گفتم-من رفتم

سروش رو تکون داد منم به سمت بقیه رفتم غسل داشت حرصی نگاهم میکرد الان به خوبی بوی خیانت رو حس میکنم ...غسل از مسیح خوششش میاد..ولی پس سهند چی؟

نفسم رو بیرون دادم اخمام کمی توی هم بود غسل با طعنه گفت- چیا میگفتید باران خانوم؟.

وقت نیش زدن نبود؟ولی جوابش رو دادم- عادت ندارم به سوالی که به کسی مربوط نیست جواب بدم.

عسل حرصی نگاهم کرد خدا لعنتت کنه عسل چرا دور بر داداشم بودی وقتی که این ادم توی زندگیت بود؟.

دوتا دختر و یه پسر ناشناس اونجا بود

شهر روز با خنده گفت- خوب دوستان گلم ایشون هم باران دوست من هستن

یکی از پسرا با خنده گفت- شهر روز بهت نیماد دوست دختر به این خوشکلی داشته باشی چی به خوردش دادای زده به سرش باهات دوست شده؟

شهر روز خنده ایی کرد و گفت- من با خودش دوست نیستم ولی به خواهرش علاقمندم... ایشون افتخار دوستی به کسی نمیده

بعد رو کرد به من و گفت- بارانی این دیونه پسر دایم فرشاده 27 سالشه ادمم نیست تو هختم ادم حسابش نکن.

نگاهی به فرشاد کردم قد بلند حیقلی و کمی لاغر چشم ابرو مشکی با لب و بینی معمولی در کل خوشتیپه .

صدای ظریف یه دختر معترض بلند شد

دختر- خودت ادم نیستی با نامزدم درست حرف بزن.

فرشاد- کوور شدی شهر روز خان؟

خندم گرفته بود

دختر با لبخند رو کرد به من و گفت- عزیزم من لادن هستم نامزد فرشاد جان

با لادن دست دادم و ابراز خوش حالی کردم.

یه دختر دیگه اش هم پشت چشمی برام نازک کرد و گفت- منم رویا هستم دوست دختر مسیح جان.

به نظر دختر نجسبی میومد ولی چشم های ابی خوش رنگی داشت موهای بلوند شده و ارایش غلیظ از دیدن صورتش چندشم شد به زور باهاش دست دادم و گفتم- خوش حالم.

با ناز سری تکون داد

مسیح هم به جمع پیوست رویا با ناز گفت- عزیزم کجا رفتی؟....

مسیح سرد و بدونه اینکه بهش توجه کنه نشست و رو کرد به شهر روز

شهر روز با اعتراض گفت- اِ مسیح بلند شو میخوام باران اینجا بشینه.

مسیح نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت- نمیخواه میره یه جای دیگه میشینه

تنها جای خالی کنار رویا بود منم منصرف شدم از نشستن و تنها بهونه واسه ایستادنم رو به زبون آوردم

-من نیمخوام بشینم..میخوام برم کنار رود قدم بزنم..ببخشید

شهرروز - خوب بشین کنار رویا وقتی صبحانت رو خوردی همه باهم میریم

نفسم رو دادم بیرون و با اخم غلیظی به شهرروز نگاه کردم-خیر میخوام تنها باشم.

شهرروز - باشه بابا چه اخمی هم میکنه..ترسیدم.

ازشون دور شدم و به سمت رود رفتم چیزی که الان برام مشخص شده بود باعث میشد که احساس گرسنگی نکنم به کل اشتها هم رو از دست دادم کنار رود رسیدم روی تخته سنگی نشستم و کفش هامو از پام دردم هنوزم بارون نم نم میبارید پاهام رو توی اب سرد فرو بردم خودم رو توی پالتوی مشکیم مجاله کرم اشک توی چشمم جمع شد این حق سهند نیست..خیانت عسل..سهند بهش علاقمند شده.

اهی کشیدم و به پاهام که زیر اب صاف و شفاف سفید تر به نظر میرسید چشم دوختم.

یادش بخیر اون سفر خاطره انگیزم با مارتین جلوی چشمم نقش بست هر کاری کردم مارتین بهم اجازه نداد برم توی اب اشکی از چشمم چکیدم چقدر من بدبختم خوشی بهم نیومده اون از مرگ مارتین ..اینم از خیانت عسل به سهند...شاید خیانت نکنه!..ولی این حرص خوردنش و عصبانیت هاش و حساس بودنش رو مسیح چه معنی میتونه داشته باشه جز خیانتش به سهند؟!..خیلی اشغالی عسل خیلی.

اشک هام پشت سر هم قطره قطره جاری شدن عصبانی بودم خیلی زیاد میتونم قسم بخورم که الان میتونم عسل رو بکشم ولی افسوس که اسلحه همراهم نیست دیگه با خودم اسلحه حمل نمیکنم.

تمام صورتم حیس شده بود حس میکنم هرچی گریه کنم خالی نمیشم..ندگی توی ایران یه جوری از زندگیا قبلیم جدام کرده ولی هنوزم سخته ..این اتفاقات هم داره سخت ترش میکنه نمیدونم از سردی اب و هوا بود یا از ضعفم فقط میدونم که چشمم بسته شد و از روی سنگ به زمین افتادم

چشم هامو اروم باز کردم خبری از رود و درخت نبود خبری از اسمون ابی بالای سرم نبود به جاش سقف سفید پاکی بود. نور ضعیفی از بیرون می اومد نگاهم به ساعت افتاد پنج و نیم .

بازم نگاهم رو ه پنجره دوختم تعدادی درخت از بیرون مشخص بودن. با کرختی از جام بلند شدم پس تازه صبحه..یعنی من بیهوش بودم!؟

بدنم کمی خشک شده بود لباسام هم عوض شده بودن.

از تخت بیرون اومدم و به سمت در استخونی رنگ اتاق رفتم دستگیره در رو چرخوندم و بیرون اومدم راه روی نسبتا عریضی جلوم بود و چند تا در احساس ضعف میکردم گرسنه بودم دلم مالش میره..

به سمن پله های انتهای راه رو رفتم اولین قدم رو برداشتم که صدای پچ پچی شنیدم صدای عسل و مسیح رو به خوبی تشخیص دادم

عسل - چی داری میگی میسیح؟..من دوستدارم چرا نمیفهمی؟

حس کردم قلبم از حرکت ایستاد وای چه کنم با سهند بشنوه خیانت عسل رو! چه کنه؟

مسیح - عسل اینقدر حرف مفت تحویل من نده از اولشم قرار بود فقط یک سال با من باشی..اینو بفهم من هرگز عاشق دخترای هرزه و تن فروش نمیشم.

صدای گریه ی عسل روی اعصابم بود یعنی عسل تنفروشه؟!...سر خوردم و روی پله نشستم

عسل - اشغال عوضی...مگه خودت نبودی که شب تا صبح با من بودی؟..مگه خودت نبودی که با من...

صدای برخورد دست مسیح با صورت عسل رو شنیدم. دلم به حال سهند میسوزه چرا تا حالا توجه نکردهب ودم که عسل شبیه زن هاست نه دختر؟..چرا متوجه اندامش نشده بودم.

اشکم در اومد بغض کردم از جام با سستی بلند شدم و برگشتم به اون اتاق این سفر به جز کند بودنش به خاصیت دیگه هم داشت !..اینکه نزارم دست هرز و کثیف عسل به برادرم برسه..هرچند خودم یه قاتلم ولی هرگز نخواستم کسی رو عاشق خودم بکنم حتی لویز رو اون رو فقط به هوس کشوندم همین..ولی عسل..تن خودش رو میفروشه ..وای وای عسل تو چه کردی با برادرم...بیچاره سهند..پیاره سهند.

وارد اتاق شدم خودم رو روی تخت انداختم حس میکنم استخون هام دارن جیغ میزنن ولی واقعا حالم خوب نیست به یه دوش گرم نیاز دارم

دور تا دور اتاق رو گشتم با دیدن حمام از جام بلند شدم چمدون کوچکم رو دیدم به سمتش رفتم و حوله سفیدی که برای مسافرتام گذاشته بودم رو برداشتم و وارد حمام شدم وان آب رو پر کردم و تن برهنم رو به دستش سپردم اب رو کمی باز گذاشتم تا اب داخل وان سرد نشه سرم رو به پشتی چرم تکه دادم و چشم هامو بستم ..

نمیدونم چقدر گذشت ولی با صدای باز شدن در حماماز جام پریدم با چهره شوکه مسیح روبه رو شدم

دستم رو روی تنم گذاشتم و خودم رو جمع کردم تمام وجودم سرشار از نفرت دشه بود

داد زدم - اینجا چه غلطی میکنی رو بیرون

انگار تازه به خودش اومده بود سریع بیرون رفت نفس های عصبیم رو بیرون دادم بیشعور مثله گاو سرش رو انداخته زیر اومده توی حمام بازم خوبه توی وان بودم وگرنه ..اوضاع خیلی بد میشد.

سریع ابی به تنم زدم و حوله پیچ بیرون اومدم همشون توی اتاق بودن با نفرت به عسل نگاه کردم بعدم به مسیح
حالم ازشون بهم میخورد.

عسل - خوبی باران .. ترسوندیمون دختر.

عصبی بهش خیره شدم و گفتم - به تو هیچ ربطی نداره گمشو بیرون چون حتی دلم نمیخواد چشمم به اون حیکل نج
سو نجست بیوفته.

داد زدم - گمشو بیرون.

عسل گیج نگاهم میکرد اشک به چشم هاش اومد از اتاق رفت بیرون نگاهی به بقیه کردم مسیح داشت نگاه هیزش رو
به پاهای برهنم و شونه های برهنم میچرخوند

داشتم حرص میخوردم - کور نشی مسیح خان... جمع کن خود تو ..هرکی ندونه فکر میکنه تا حالا زن لخت ندیدی.

مسیح نگاه سردی بهم کرد و حرفی نزد

-اگر دید زدننون تموم شده بری

سرم گیج رفت بدجوری ضعف داشتم این عصبانیتیم هم شده بود بلای جونم یکی از دستام رو به سرم گرفتم چشمام
بسته شد فقط یادمه دستی من رو گرفت دعا میکنم که اون شهروز باشه هرچی باشه شهروز این وسط پاکه ..مطمئنم
شهروز دیگه به سیما خیانت نمیکنه.

چشم هامو باز کردم ..بازم لباس جدید تنم بود نفس عمیقی کشیدم سرم کمی درد میکنه.ولی اهمیتی ندادم

تو جاتم نشستم ساعت نزدیک یازده ظهر بود دگه واقعا داشتم از گرسنگی میمردم

موهام شونه شده و خیک شده بود از تخت بیرون اومدم و از اتاق خارج شدم چشمام کمی سرخ بود از پله ها پایین
اومدم یه سالن سبتا بزرگ و مبله شده دکور خونه خاکستری و مشکی و سفید بود قشنگ بود اشپز خونه بزرگی جلوم
بود که همه پشت میز دوزاده نفره داخل نشسته بودن.

با صدای گرفته ابی سلام کردم عسل حتی نگامم نکرد نقشه قتلش رو از همین الان کشیدم..یه مرگ دردناک واسش
درنظر گرفتم..عوضی کثیف.

- سلام

همه نگاه ها به سمتم برگشت شهروز با لبخند نگاهم کرد - سلام به روی ماهت خواهر..خوبی ؟

از اینکه شهروز بهم گفت خواهر خوش حال شدم بدوننه اینکه به مسیح یا عسل نگاه کنم گفتم -اره...فقط اگر کمتر به
حمایتم فک رکنم عالی مشم.

منظورم از حماقت دوستی با عسل بود توی اولین فست باید به شهروز هم درموردش بگم.

شهروز صندلی کناری خودش رو نشونم داد به طرفش رفتم و بین اون و لادن جا گرفتم

شهروز- خوبی؟

سرم تکون دادم و گفتم- اره خوبم..

مسیح- بنیتونم ضعیفه.

سرد نگاهش کردم ولی چشمام اتیشی شده بود.

-نیازی به تجویز شما ندارم.

لادن- !..باران جان چرا شما با این مسیح ما اینقدر لجی؟...کلا چرا همدیگه رو اینقدر اذیت میکنید؟

رویا مسیح رو چسبید و گفت- اخه عزیزم مسیح از دخترایی مثل باران خوشش نمیاد

نگاه پر تحقیری به رویا انداختم و گفتم- اره چون من سعی نمیکنم هرز باشم.

رویا اخماشو توی هم کشید

مسیح- بس کنید.

پوزخندی زد

شهروز بی توجه به مسیح و رویا گفت- بزار یه چیزی برات بیارم بخوری..ما هم تازه داریم صبحانه میخوریم

سرم رو تکون دادم شهروز برام یه نمیرو مخصوص درست کردم همش رو با ولع خوردم سیر نشدم از جام بلند شدم و

گفتم- اشتراک رستوران داره اینجا؟

شهروز متعجب گفت- واسه چی میخوای؟

-گرسنم میخوام غذا سفارش بدم...

شهروز- سیر نشدی؟

بی تفاوت گفتم-اگر فکر کردی من اهل رژیم گرفتم باید بهت بگم که سخت در اشتباهی چون من خوش خوراک ترین

ادم توی دنیام.

شهروز- از دستت تو..اشتراک 246

سرم رو تکون دادم شهروز شماره یه رستوران خوب رو بهم داد منم برای خودم یه پرس کوبدیه و جوجه سفارش دادم و نشستم پشت میز با نفرت به عسل نگاه کردم نگاهش رو ازم دزدید پشت میز نشستم لادن بلند شد و گفت- من میرم یکم تو یحیاط بگردم. فرشادم بلند شد- منم باهات میام عزیزم.

من موندم و شهروز و عسل و مسیح.

زل زدم به عسل- خوب عسل خانم درمورد شغل شریفتم بهم نگفته بودی

عسل تکو شدیدی خورد-..چی..چی میگی باران

پوزخند زدم و گفتم- چیه فکر کردی اینقدر خرم که متوجه نشم؟...همین الان بهت میگم پاتو از زندگی داداشم بیرون میکشی ادمی نیستی که دوبار یه چیزو تکرار کنی اینو بدون اگر یه بار فقط یه بار از سهنند بشنوم که باهاش حرف زدی تماسی حتی اتفاقی دیدیش به خاک سیا ه مینشونمت..جوری میزنم که نفهمی از کجا خوردی...من برای از بین بردن هرزه ها روش خاص خودم رو دارم..

عسل پوزخندی زد و به صندلیش تکیه داد و زل زد توی صورت من چشم های نقره ایم از خشم میرخشید

عسل- حیف که فهمیدی..برادرت به اندازه تو پولدار نبود..ول یخوب کیس بدی هم نبود...راستی یه سوال..تو این همه پول رو از کجا آوردی؟..نکنه تو هم همکارمی؟.

به روش پوزخند زدم و گفتم- اینکه پلوم رو از کجا اوردم به اشغالی مثله تو مربوط نیست در ضمن..مطمعن باش اگر پای سفره عقد سهنند میرفتی بازم نمیزاشتم دستت به برادرم و پولش بخوره...بهت هشدار دادم بهتره گوش کنی چون اون موقع بد میبینی

عسل از عصبانیت میلرزید ول یمن چهرم خونسرد بود در حالی که چشم های گربه ایی درخشانم رو بهش دوخته بودم

عسل-مطمعنم که تو هم یه هرزه بیشتر نیستی...

لبخند کجی زدم- مثله تو نیستی سعی نکن با این حرفات خودت رو تبرعه کنی..حالا هم از جلوی چشمام گمشو برو..نمیخوام حتی یه لحظه هم ببینمت..مطمعن باش اگر ببینمت با پلیس طرفی..البته راه های زیاد دیگه ایی هم هست..ولی فکر نکنم ازاینکه خونه فاحشه هاش لو بره خوشش بیاد.

رنگ از رخ عسل پرید سریع بلند شد و گفت- تو یه اشاغلی باران..یه اشغال هم تو..هم مسیح.

از جام بلند شدمو یه تو دهنی بهش زدم لبش پاره شد

جیغ زد- عوضی..اشغال هرزه.

و سرع از جلوی چشمم محو شد فرشاد با یه پلاستیک که توش فوم غذا بود وارد شد و گفت- ایمن غذا خانم شیگمو خندیدم و گفتم- مرسی فرشاجان..بیخشید زحمت کشیدی.

فرشاد- این چه حرفیه باران خانم..بیرون بودم اینم گرفتم .

تعرفی کردم ولی قبول نکردند غدام رو توی بشقاب ریختم و با خونسردی مشغول خوردن شدم عسل رو دیدم که وسایل هاشو جمع کرده و میخواد بره لبخند روی لبم نقش بست مسیح خونسرد تر از من نشسته بود.

عسل نگاه خشمیگین بهم کردو رفت بیرون لب ورم کردش بد جوروی توی ذوق میزد

شهرروز- میشه بگی جریان چیه باران؟

نگاهی به مسیح انداختم و گفتم- پسر عمت برات توضیح میده.

شهرروز به مسیح نگاه کرد- چی شده شهرروز؟

شهرروز نفسی تازه کرد و گفت- عسل از اون دخترایی بوده که یک سال با من بودن

شهرروز چپوز خند عصبی زد و گفت- هه یه فاحشه دوستم بوده..خاک بر سر من که به همچین لجنی اعتماد کردم...تو نباید به من میگفتی مگه تو اون شب عسل رو توی تولد من ندیدی؟

مسیح با همون لحت قطبیش جوابش رو دادم- توجه نکردم.

شهرروز نفس عصبی کشد و گفت- سههند..داداشت چی باران اون میدونه؟

خنده تلخی کردم و گفتم- نه..خودم باهاش حرف میزنم.

شهرروز- خوبه...خدای من باورم نمیشه اصلا بهش نمیامد از این دخترا باشه.

مسیح- ظاهر ادما با باطنشون فرق میکنه.

غذای توی دهنم رو قورت دادم گفتم- اره..خیلی زیاد...

زل زده بودم توی چشم های مسیح برای لحظه ایی فراموشش کردم که قاتلم و دستم الوده به خونه در برابر عسل که زندگی برادرم رو به بازی گرفته بود من پاک بودم..من تن فروش نبودم.

مسیح پوز خند عصبی زد پبچه ها اومدن داخل دلیل رفتن عسل رو پرسیدن ول یما حرفی نزدیم.

یه شب از اون ماجرا گذشت جریان رو واسه سههند گفتم به بارادم زنگ زدم که حواسش به سههند باشه بمیرم داداشم خیلی عصبی شده بود..بغض کرد عسل رو دوست داشت..ولی حیف

ناهار را با بقیه خوردیم بعد از این همه سال بالاخره به دریا رسیدم خودم رو توی پالتوی سفیدم که یقه و سر اسین های خردار داشت فرو کردم

وبلایی که تو شم ماله شهروزه وبلائی نقلیو قشنگیه ازش خوشم میاد.

غرق نشی.

لبخند محوی زدم رو کردم به شهروز که کنارم ایستاده بود بی هوا اروم پرسیدم- سیما رو دوست داری؟

شهروز بی درنگ گفت- معلومه..خواهر خیلی خانم و مهربونه از نجابت چشم هاش خوشم میاد..من همیشه دختری مثله سیما رو واسه زندگی میخواستم که پیداش هم کردم...شاید هر کسه دیگه بی جای من بود عاشق تو میشد ولی باران باور کن تو از اولشم واسه ی من ممنوع بودی..نمیدونم چرا یه حسی میگفت که من اجازه داشتن حسی به تورو ندارم..درست یه حس مثله حس خواهر و برادری...انگار که تو محرمی و دوست داشتن تو به جز دوستداشتن برادرانه گناهه.

لبخندم پر رنگ تر شد رو کردم به شهروز توی چشمش اثری از دروغ نبود

-امیدوارم که سیما رو خوشبخت کنی شهروز..اگر یه قطره اشک از چشمش در بیاد زنت نمیزارم.

شهروز خنده ایی کرد و دستش رو روی چشمش گذاشت- چشم.

خندیدم

شهروز- راستی امشب خونه ی یکی از دوستای فرشاد مهمونی دعوتیم من قبلا رفتم خیلی باحاله

سرم رو تکون دادم

کلی گشتیم بهتر بگم من بیشتر نشستم و بقیه دور زدن مسیح و با شهروز، فرشاد هم با لادن نامزدش رویا هم با حرص یه گوشه تمرگیده بود و داشت به مسیح و شهروز که داشتن با هم حرف میزدن نگاه میکرد با پوز خند نگاهم رو از شگرفتم و به دریای بیکران ابی دوختم نم نم بارون شروع شد و یهو تند شد با حیغ و داد به سمت ویلا ویدیم ولی بازم هممون خیس اب شدیم بدی اب و هوای شمال همینه یهو بارون میاد خیس اب میشی.

با خنده در حالی که مثله موش ابکشیده شده بودیم وارد خونه شدیم

شهروز- واییییی الان کند میزنید به خونم

خندیدم- برو گمشو اونطرف خودم پول میدم بیان واست نمیزش کنن بدبخت خسیس خونه نداشته

شهروز خندید با مسخرگی گفت- خدا خیرت بده باران مونده بودم پول خدمتکار هارو از کجا بدم.

زدم توی سرش- تو ادم نمیشی !!

شهر روز خندید و گفت- برو بابا من ادم شم تو با کی معشرت کنی.

با خنده افتادم دنبالش با سرو وضع خیس کل ویلا رو دنبال هم دویدیم اخر سرم یه زیر پای بهشش زدم افتاد زمین همه بهش خندیدن.

شهر روز با تلخی گفت- کمرمو شیکوندی ورپریده.

با صدای بلند خندیدم

لادن- بنازم بارانو که مردیه واسه خودش.

ابرو هامو انداختم بالا و گفتم- هرگز مرد بودن رو قبول نمیکنم ترجیح میدم که دختر باشم و بهم بگن ضعیفه که البته این برای من صدق نمیکنه.

مسیح با طعنه گفت- حتما یه سر برو پیش دکتر تا بهت بفهمونه که اعتماد به نفس زیادی خوب نیست.

پوزخندی بهش زدم و گفتم- باهم میریم چون من تنها این مشکل رو ندارم.

شهر روز پرید وسط و گفت- تورو خدا شما دوتا باهم بحث و جدل راه نندازین .بابا بیخیال با هم کنار بیاید دیگه خدارو شکر که شما دوتا نمیخواید با هم زندگی کنید.

حتی تصور یک لحظه زندگی کردن با مسیح هم حالم رو بهم میزد پیس بیخیال فکر کردن شدم و روم رو از بقیه گرفتم و به سمت اتاق رفتم تا یه دوش حسابی بگیرم نمیدونم ولی با به یاد آوردن صدای لرزان سهند قلبم شکسته شده بود نمیتونم درد کشیدن خانوادم رو ببینم گاهی به فکر فرو میرم که چطوری روزی قصد داشتم بابام رو عزیز ترین کسم رو با قتل برسونم ..واقعا من چطوری چنین تصمیم و هدفی داشتم.

اهی کشیدم و لباس هامو از تن دراوردم که در اتاق باز شد و لادن وارد اتاق شد دستم را روی سین هام گذاشتم و پنهانشون کردم بیخیتال ایستادم لادن تحسین برانگیز نگاهم کرد و سوتی زد و گفت- اوه له له چه اندامی داری تو دختر...عجب پوستی خیلی خوشکلیا خوش به حال شوهرت.

پوزخندی زدم و گفتم- ماسفانه شوهرم نتونستم ازش لذت ببره.

لادن متعجب به من که بیخال با پوزخندی تلخ داشتم به طرف حمام میرفتم گفت- چی داری میگی؟..کدوم شوهر؟..تو ازدواج کردی باران؟

نیم نگاهی بهش انداختم من فقط سیغه بودم به گویی نامزد پس حرفی که میخوام بزنم دروغ نبود.

-نه نامزد بودم که متاسفانه اون فوت کرد

وارد حمام شدم در حمام را بستم راه های ادامه بحث را هم بستم...اب داغ را باز کردم و ایستادم کمی اب سرد هم باز کردم و تنم را به دستش سپردم سرم را بالا گرفتم و اب مستقیم روی صورتم میریخت حس خوبی داشتم انگار که اب دق دلی ها و ناراحتی درونم را میشوید و می برد چه حس کهنه و بدی بود که وقتی به مارتین فکر میکردم به قلبم نیشتر میزد درست مثل مار افعی بیرحمی قلبم را میان بازو های قوی خودش میفشرد و ازار میداد.

دوش طولانی که گرفتم حالم را بهتر کرد از حمام بیرون اومدم دختر ها داشتند توی اتاق آماده میشدند لادن نگاه مهربانی به من کرد و گفت-عزیزم بیا تو هم زودی آماده شو

رویا نگاهی به من کرد چهره اش درست مثله کچ سفید و بی رنگ بود ارایش مداومش رنگ چهره اش را پرانیده بود و درست شبیه مرده ها شده بود لب هایش کبود بود و زیر چشم هایش کمی سیاه.

بدونه توجه به رویا و زیر لب باشه ایی به لاددن گفتم حوله را از تن برهنم باز کردم رویا با حیرت به تنم نگاه میکرد ولی سریع خودش را جمع کرد لادن هم که دست کمی از یه پسر نداشت درسته داشت قورتم میاد.

لادن با خنده گفت- میگم باران من تغییر جنسیت بدم زنم میشی.؟

خندیدم و گفتم- چرت و پرت نگو لادن.

لادن خنده مستانه ایی کرد- به خدا خیلی تنت خوشکله دختر..حسودیم شد به اندات ببین شکمتو شیش تکه است خنده ای کردم و حرفی نزدم لاس زیر هامو تنم کردم و از بین لباس هایم یه لباس کوتاه مشکی براق برداشتم و پوشیدم لباس دکلمه و باز بود خیلی بهم می اومد.

موهام را که با سشوار خوشک کرده وبا اتو توست لادن مدل داده شده بود و به حالت نیم فر دورم رها شده بود به شدت بهم می اومد.ارایش محوی که تنها قسمت جیغش همان رژ لب قرمز کمی تیره ایی بود که زده بودم فوقلاده بهم می اومد کفش های قرمی هم پایم کردم مطمئن بودم مهمانی خوایم رفت بخاطر همی از قبل با خودم لباس اوردم.

بالاخره همه راهی شدیم همه توی یک ماشین من و لادن و شایان و باران عقب و شهوروز و مسیح هم جلو نشسته بودند دلمون میخواست همه در کنار هم باشیم وگر نه میخواستم ماشین بیارم.

ماشین بعد از گذشتن از پیچ و خم چند خیابان جلوی ویلایی تقریبا بیرون از شهر ایستاد شهوروز پایین رفت و اف اف رو به صدا در آورد مطمئنم رمزی چیزی گفت تا در ها باز شد ماشین وارد شد همه دونه به دونه از ماشین پیاده شدیم دستی به پالتوی مشکی رنگم که کمی چروک شده بود کشیدم و صاف ایستادم پا های برهنه و خوش تراشم بدجوری توی چشم چند تا پسری که بیرون ایستاده بودند بود.

شهوروز - خوردهش سامی.

پسری که اسمش سامی بود نگاهی دوباره به من کرد و گفت- خوب چیکار کنم بد توی چشمه.

نگاهی از سر تا پای سامی کردم شلووار جین مشکی با یه تی شرت خاکستری و کت اپرت مشکی. چهره معمولی ولی جذاب.

شهر روز کنارم اومد حس بعدی به شهر روز ندارم برام حکم باراد و سهند رو پیدا کرده بد جوروی بهش اعتماد دارم مطمئنم که سیما رو خوشبختش میکنه.

شهر روز دست انداخت دور کمرم و گفت- هر کی به خواهر زن من کاری داشته باشه خودم تلکش میکنم.

از به کار بردن لفظ خواهر زن خیلی خوشم اومد لبخند گرمی روی لبم نقش بست سامی با اعتراض گفت- تو کی زن گرفتی که این خواهر زنته نامرد؟!

شهر روز سینه سپر کردو گفت- قراره بگیرم داداش.

با خنده وشوخی رفتم داخل سامی بدجوری تو نخم بود همش درو و ورم میچرخید ول یمن بهش محل نمیزاشتم.

شایان اومد جلو و گفت- افتخار میدید؟

نگاهم به لادن افتاد چشم هاشو روی هخم فشرد یعنی اشکالی نداره خودش داشت با شهر روز میرقصید. دست شایان رو گرفتم و با هم رفیم وسط و روع کردیم به رقصیدن همه داشتن نگاهم میکردن و من هنرنامایی میکردم از اینکه بهم زل بزن نااحت نمیشدم چون چند سال این اتفاق ها برام افتاده و عادت کردم.

اهنگ به شدت صدایش بلند و کر کننده بود همه مشروب به دست میرقصیدن بهتر بگم توی هم می لولیدن.

نصفه های اهنگ بود که نور قرمز و ابی همه جا پخش شد همه پراکنده شدن هر کسی به راه فرار بود با دو به سمت یکی از اتاقی رفتم که لباسام توش بود همین که وارد شدم مسیح رو داخل دیدم که میخواست از پنجره بیرون بیره.

مسیح منو که دید خیالش راحت شد..

مسیح- تو هم بیا بدو اگر گیر بی افتیم بد میشه .

سرم را به علامت فهمیدن تکون دادم و رفتم کنارش ولی پام پیچ خورد و اخم بلند شد مسیح لعنتی گفت به سمتم اومد هر چند ازش بدم میاد ولی الان باید فرار کنیم. و تازشم به کمکش نیاز دارم .

مسیح دست انداخا زیر بدنم پنجره قدی بود و نمیخواستیم که بپریم پایین از پنجره بیرون رفت و زیر بوته های گل پیچک پنهان شد سیناهش تند تند بالا پایین میشد از زور درد دادشتم میمردم..

مسیح- خوبی تو؟

بریده بریده گفتم- نه .. پام درد میکنه. خیلی زیاد.

نیم ساعتی طول کشید تا پلیسا کسایی رو که توی ویلا بودن رو بردن منو مسیح هم با سرعت هر چه تمام سوار ماشینش شدیم و الفرار بخاطر وضع لباسام نرفتیم بیمارستان و مسیح گفت تو یویالا یشهروز خودش پامو معاینه میکنه.

روی مبل توی سالن ویلا منو خوابوند خودش هم پایین پام نشست مشغول معاینه پام شد .
شهروز - پات در رفته.

از درد لیمو گاز میگرفتم. - میتون جاش بندازی.

مسیح یکم نگتام کردو گفت - باید بریم بیمارستان چون باید گ گرفته بشه.

پوفی کردم - باید لباسام رو عوض کنم.

مسیح یه شلوار بیارم برات ؟

سرم رو به علامت مثبت تکونم دادم.

از جاش بلند شد و رفت توی اتاقی که با دخترا اونجا میخوابیدم وقتی برگشت یه شلوار براق مشکی که کشی بود توی دستش آورد.

بی توجه به شلوار یکه به طرفم گرفته بود دستم رو دراز کردم و مچ دستش رو گرفتم از درد اینقدر لیمو محکم گاز گرفتم که تلخی خون رو توی دهنم حس کردم.

به زور گفتم - کمکم کن شلواره رو پام کنم.

مسیح به دستشو انداخت دور کمرم و کمکم کرد تا شلوارم رو بیوشم

با هزار زور شلوارو پوشیدم . و دوباره مسیح روی دستاش بلندم کرد صدای زنگ گوشیم روی اعصابم بود به زور از توی لباس زیر درش اوردم و جواب دادم مسیح داشت منو میبرد سمت ماشین.

نگاهی به شماره انداختم شماره باراد بود. سعی کردم صدام بدون لرزش باشه

- به سلام به دادش گلم.

باراد با صدایی نچندان شادی گفت - سلام ابجی. خوبی؟

نگران گفتم - چیزی شده باراد؟

باراد ناراحت گفت - اره... میدونم تو ناراحت نمیشی بشنوی ولی لیدا.

- لیدا چی؟

باراد نفسش رو بیرون داد- تصادف کرد و راه به راه مرد.

چنان زدم زیر خنده که مسیح تکون شدیدی خورد دردم رو به کل فراموش کردم

با صدایی پر از شادی و خنده گفتم- واقعا؟...وای خدا امشب چه شبیه باورم نمیشه که خبر مرگشو بهم میدی ..بهترین خبر عمرم بود باراد بالاخره وجود نجسش از روی زمین پاک شد.

باراد دلگیر گفت- نخند باران ..سهند و سیما حالشون بده.

لبخندم جمع شد- م..مگه سهند و سیما هم همراهش بودن؟

باراد- سیما اره ولی سهند نه، سیما حالش بهتر از لیداست .بیچاره ابجیم هنوزم بی هوشه.

اشکام جاری شد.- حال ابجیم خوبه؟...باراد حرف بزن حال سیما خوبه؟...کدوم اشغالی زده بهشون..؟...بگو تا خودم جونش رو بگرم..فقط کافیه خواهرم بیدار نشه ..خودم جونش رو میگرم.

باراد سریع گفت- اروم باش ابجی اروم باش..حالش زیاد بد نیست البته دکتر میگه شاد فردا به هوش بیاد..دعا کن براش.

مسیح منو توی ماشین گذاشت و خودش پشت رول نشست سریع از خونه زد بیرون.

با حال زاری گفتم- باراد..حال سیما چگونه؟.

داد زدم- چرا مثله ادم بهم نمیگی چه بلایی سر خواهرم اومده؟..نزار بیشتر از این عصبانی بشم.

باراد- هیشش اروم باش.

بازم داد زدم صدام خش دار شده بود.-چطوری اروم باشم .فقط به من بگو کی زده بهش؟...یه کلمه ز اون دهنتم بیاد بیرون د جون بکن .

باراد- نمیدونم..نمیدونم یه پسره جوئه...باران پسره فرار کرده.

-چی؟..اون عوضی فرار کرده؟...

باراد-هنوزم پیداش نکردن.

-خدای من!...!...چه چطوری دلش اومده خواهر کوچولوی منو بزنه؟...چطور دلش اومده سیمارو با اون حال وسط خیابون ول کنه؟.

باراد- اروم باش بارانی.

دل‌ام اشوبه انگار دارن توش رخت میشورن اعصابم متشنج شده پام به دشت درد میکنه فک رکنم شکسته ولی به حدی ذهنم در گیره که نمیدونم چشکار کنم.

با صدایی خش دار گفتم - مسیح تو رو خدا زود تر حرکت کن.. خواهش میکنم من باید برگردم تهران.

مسیح - اتفاقی افتاده واسه خواهرتون.

اب دهنم رو قورت دادم - تصادف کرده. بیهوشه... خودت فردا به شهر روز بگو سیما تصادف کرده شاید بخواد بیاد پیشش که حتما میخواد. فقط برو تا این پای لعنتی رو ..

مسیح در سکوت رانندگی میکرد شقیقه هام نبض دار شده بود .

مسیح جلوی بیمارستان نگه داشت با کمک اون از ماشین پیاده شدم پرسیتاری رو صدا زد و یه ویلچر برام آوردن و مسیح من رو نشوند روی ویلچر پام ذوق ذوق میکرد و گاهی تیر میکشید. حال خوب ینداشتم هرچند با این ذهن درگیری که دارم درد پام زیاد به چشم نمیداد.

دکتری اومد و دوباره پامو معاینه کرد سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد جوان بود و خوشتیپ یه نگاه به مسیح انداخت و دوباره به من خیره شد و گفت - جا انداختنش درد زیادی داره یکم باید تحمل کنی.

سرم رو تکون دادم و گفتم - فقط زود جاش بنداز مهم نیست که درد داره.

ابرو های دکتر بالا پرید همینطور بهم خیره موند یهو درد زیادی توی پام پیچید چشم هامو محکم بستم و حتی اخ هم نگفتم اشک های مزاحم درون چشمم میخواستن بیان داخل ولی من جلوشون رو گرفتم من اریسم سخت درد برای من معنی نداره .

دکتر - میتونی گریه کنی!.. راحت باش میدونم درد زیادی داره.

چشم هامو باز کردم دستامو مشت کرده بودم از درد ناخن هام توی گوشت کف دستم فرو رفته بودند ولی دم نمیزدم من درد بیشتر از این هارو تحمل کردم چندین بار به بازویم تیر خورده بود ان هم در تمرینات تیر اندازی که با لطف مارتین و یک جراحی پلاستیک همه چیز حل میشد.

نگاهم رنگ غرور گرفت و سرد به دکتر نگاه کردم - زیاد نبود. که بخوام گریه کنم.

دکتر تک خنده ایی کرد و گفت - اوه بله.

یکباره در اتاقی که داخلش بودیم باز شد و قامت سهیل در استانه در جا گرفت بدون اینکه به من نگاه کنه گفت -

سجاد کجا موند

ادامه حرفش را با دیدن من خورد و بهت زده به پای کبود شده ام و مسیح نگاه کرد. دوباره نگاهش روی چهره من قفل شد.

سهیل - باران!..تو اینجا چیکار میکنی؟

دکتره که اسمش سجاد بود گفت - سلام داداش...میشناسی خانم رو؟

سهیل سریع گفت - اره..ایشون دانشجوی من ..یعنی...

حرفش را دادمه نداد و نزدیکم اومد و گفت - خوبی؟..پات چی شده؟

نمیدونم چرا بغض کردم نگاه سهیل و من رو شدید به یاد مارتین می اندازه همان پشم های قهوه ای گرم و دوست داشتنی که من همیشه پاسخ گرمیشان را با سردی دادم.

سهیل - باران خانم با شما هستم.

بدونه اینکه حرفی بزنم نگاهش کردم و دوباره سرم را زیر انداختم - پام در رفته بود. الانم مشکلی نیست..خوبم..

نفس اسوده ایی کشید و رو به دکتر گفت - سجاد پاش مشکلی که نداره؟

دکتر مرموزانه خندید و گفت - نه مشکلی نیست یه بانداژ میکنم تا گرم بمونه چند تا مسکن هم میدم بهشون که اگر دردشون زیاد شد بخورن.

مسیح رفت تا دارو هام رو بگیره و سهیل هم توی اتاق بود دکترم رفته بود.

سهیل بی مقدمه با صدایی نگران گفت - چی شد پات در رفت؟..

با حرص ادامه داد - مسیح باهات چیکار میکنه؟

نفس عمیقی کشیدم چقدر که غیرتی میشه واسه من ..

-چیزه خوب من و شهروز و مسیح و فرشاد و لادن و دوست دختر مسیح رفته بودیم مهمونی بعد پلیسا ریختن تو من و مسیح هم فرار کردیم من پام بیچ خورد این شد که دیگه مسیح منو بغل کرد و برد خونه بعدم فهمید که پام بیچ خورده بخاطر همین....

حرفم رو ادامه ندادم و گفتم - شما اینجا چیکار میکنید؟

سهیل عصبی گفت - بغلت کرده؟...دختر مگه تو نیمدونی که نامحرمه؟...رو سری سرت نمخیکنی به درک دیگه چرا بغلت کرده؟

برای اولین بار خجالت کشیدم مثله بابا بود وقتی به تار موهام بیرون میریخت همینطوری باهام دعوا میکرد و میگفت که چرا اینجوری میکنم و کسی نباید موهامو ببینه ولی حالا!...دیگه کاری به کارم نداره چون خجالت میکشه حرفی بزنه شرمنده است و ازم ایراد نمیگره.

شهروز بعد از گرفتن دارو هام من رو برد خونه سهیلم که نقش دمم رو داشت دنبالمون اومد البته ماشین نداشت اصلا نگفت واسه چی اومده بوده شمال.

ماشینم رو برداشتم و سهیلم پرید از شهروز خداحافظی کردیم و به راه افتادیم پامو تا اونجایی که تونستم روی پدال گاز فشردم و ماشین با سرعت از جا کنده شد بیخیال اونقدر پلو دارم که تمام قبض های جریمه رو بی فکر پرداخت کنم.

زیاد طول نکشید که رسیدم به بیمارستان مورد نظر با سرعت پیاده شدم تمام مدت توی ماشین من و سهیلم ساکت بودیم.

پام درد میکرد وبخاطر همین کمی لنگ میزدم شماره باراد رو همونطور که راه میرفتم گرفتم صدای باراد توی گوشی پیچید.

بارد- باران

سریع گفتم- خودمم داداش کجایی؟...بیادم در من بیمارستانم.

باراد- چطوری اومدی؟..تخته گاز؟..دیونهایی تو باران..من الان میام پایین.

نفسم رو فوت کردم بیرون و اهی کشیدم .

سهیلم- دفعه دیگه اینقدر با سرعت رانندگی نکن..پسیت رالی نیست خانم.

با مخم بهش زل زدم و یه قدم به سمتش رفتم سینه به سینه ایستادم چشمم تا لباس میرسید کمی سرم را بالا گرفتمو گفتم- بینن آقای ضیاء...من از شما نخواستم که باهام بیاید خواستید بیاید تهران من هم شمارو اوردم ... در کل من به با سرعت رانندگی علاقه دارم جاده و اتوبان هم فرقی نداره.پس دخالت نکنید.

اخماش توی هم رفت زیادی تند رفته بودم.چهره سهیلم سرخ شد و رگ های گردنش بیرون زد.و با عصبانیت گفت- تو با خودت چی کفکر کردی؟هان؟...دلت به خوشکلیت خوشه؟...اره خوب خوشکلی ولی فکر نکن که اینا باعث میشه رفتارم با تو نسبت به بقیه تغییر کنه اگر من الان باهات اومدم بخاطر این بود که فکر میکردم ممکنه توی راه مشکلی برات پیش بیاد وگرنه دخترایی مثله تو

با سیلی محکمی که به گوشش زدم حرف توی دهنش ماسید.انگشت اشارم رو به طرفش گرفتم و تهدید گرانه گفتم- آقای ضیاء پلاتون رو از گلیمتون دراز تر نکنید چون من همیشه اروم نیستم.

و به راه افتادم سهیل مات و مهبوت ایستاده بود و رفتن من رو نگاه میکرد نمیدونم چرا با این حرفش بازم ازش زیادی دلگیر نبودم. نمیدونم شاید چون چشماش شبیه مارتین بود و گرمی اون نگاه و داشت.

باراد جلوم ظاهر شد نگاهش خسته بود پشت سرش هم سهند بود با چشم هایی سرخ به طر سهند رفتم سهند با بغض فت - ابجی... سینا... سینا به هوش نیاید.

با بغض سهند رو به اغوش کشیدم شونه های سهند میلرزید کمرش رو نوازش دادم

-به هوش میاد خواهرم.. به خهوش میاد. سیما قویه... اون خیلی قویه.. مگه میشه خواهر کوچلوی من به هوش نیاد.. نه محاله خواهری من بیدار میشه بازم شیطنت میکنه من و تورو عصبانی میکنه مثله بچگی موهای منو میکشه.. مگه نه سهند.. قول بده به هوش میاد. داداشی من ادم بدیم ولی کم طاقتم.. باور کن احساس دارم... قول بده سهند.. قول بده بگو سیما به هوش میاد.

بغضم شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه احساس خفگی میکردم دلم میخواد سیما بیدار بشه. باراد زیر بغلم رو گرفت و با کمک اون و سهند به سمت بخش مراقبت های ویژه رفتیم به چهره رنگ پریده سیما بین هزار تا دستگاه نگاه کردم نفسام نام ترب شده بود با حال زاری ازش چشم گرفتم و و به سمت صندلی رفتم و روی ان نشستم باراد کنارم نشست سرم رو روی شونه اش گذاشتم دستاش رو انداخت دورم و من رو توی اغوشش گرفت موهامو از روی شال بوسید و گفت - گریه نکن ابجی... خواهرمون قوی تر از اونیه که فکر میکنیم.

انگار منتظر بودم یکی حرفایی رو که زده بودم رو تایید کنه تا باورم بشه نفسم را بیرون دادم و چشم هامو بستم.

احساس کردم معلق شدم چشم هامو باز کردم توی بغل باراد بودم خیالم راحت شده بود چشم هامو دوباره بستم و سرمو به سینه باراد جسیبوندم بعد از مدت کوتاهی صدای باز شدن در ماشین رو شنیدم و باراد من رو اروم روی صندلی عقب خوابوند و در رو بست و پشت رول نشست و به راه افتاد.

چشم هام بسته شدن دوباره حس میکنم توی یه گواره اروم اروم تکون میخورم. ولی من.. اون آرامش رو ندارم.. بازم اریس درونم بیدار شده... بازم من شدم یه قاتل. بازم شدم ماشین ادمکشی. و بازم این ذهنه منه که به گذتشته ام پر میکشه.

اریس عزیزم کجایی؟... بیا اینجا باید تمرین رو شروع کنیم..

از اتاق میام بیرون مارتین مثله همیشه جدی ایستاده ولی نگاهش گرمه..

مارتین با کمی اخم - بیا دیگه چرا اینقدر اروم راه میای. بدو دختر.

با قدم هایی محکم تر به سمت مارتین رفتم و ایستادم کنارش بدون کفش قدم تا زیر جونه ش میرسه. سرد نگاهش کردم اروم پشت کمرم کوبید و حلم داد جلو نگاهم روی یه دختر جوان و دو مرد ثابت موند یه دختر بلوند با چهره

معمولی و دوتا پسر که هر دو جذاب بودن خوش حیکل دختره هم همینطور جذاب بود از اندامش معلوم بود که خیلی واسه خوب نگه داشتنش زحمت کشیده.

ماریتن سرد گفت- امروز واسه دست گرمی اینا رو با چاقو تکه تکه میکنی.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم چرا میخواد زجرشون بدم؟!..چرا نیمزازه به یه گلوله راحتشون کنم..یعنی خیانت به ماتین همچین عواقبی داره؟.

مارتین با داد گفت- چرا مثله یه جنازه شدی اریس؟!...بهت میگم بکششون.

با دادی که سرم زد عصبی شدم رو کردم بهش و سرش داد زد

-چرا نمیزاری با یه گلوله راحتشون کنم؟!...من نمیتونم اینجوری کسی رو بکشم..نمیتونم.

سیلی محکمی به صورتم خورد ولی دردش به اندزه کتک هایی که موقع تمرین میخوردم نبود خیلی اروم تر بود..شاید من به کتک خوردن عادت دارم و برام مهم نیست چقدر بزنم درد برام بی معنی شده .

مارتین با اخم غلیظی نگاهم کرد با صدایی عصبی گفت- تو غلط میکنی که کیترسی..نمیتونم مرده...تو زندگی تو چیزی به عنوان نمیتونم وجود نداره..تو نباید دلت بسوزه اریس اگر دل بسوزونی یعنی تمام..میفهمی لعنتی؟.

با عصبانیت گفتم- نه نمیفهمم!..چیکار کنم..مارتین مگه من چند سالمه؟..فقط 17 سال چطوری اتکه تکشون کنم؟...میتروسم مارتین.

مارتین مهربون نبود..عصبی بود جدی و سرد بود موقع آموزش یکی دیگه میشد یه غریبه بدون لبخند میشد استاد

...استاد من قاتل منی که برای آموزش بیشتر از صد نفر رو کشتم ..دیگه چی میخواد؟!..مگه یه تیرانداز فوقلاده

نیستم؟!..مگه با هزار ترفند وارد ساختمان ها نمیشم و ادم هایی رو که میخواد رو نمیکشم؟!..من که میکشم من که

اطاعت میکنم..پس این روش کشتن به جه دردم میخوره؟!..روش شکنجه کردن به چه دردم میخوره؟!..به من چه ربطی داره که دی تی اس یکی از بهترین موارد واسه شکنجه است؟..

مارتین محکم به پهلویم کوبید هر دمون عصبی بودیم.

مارتین- اریس فقط یکبار دیگه میگم..این اشغال هارو بکش..مطمئن باش اگر سرپیچی کنی جون خودت رو میگردم به

بدترین روش ممکن شکنجه میکنم و میکشمت..اگر فکر کردی میتونی از گروه بیرون بری اشتابه کردی..من صاحب

تو هستم و تو باید به حرف های من گوش کنی..پس بکششون.

و مثله هر بار من بودم که شکست خوردم و گوش کردم به حرف های مارتین .

برق لبه چاقو چشمک میزد اون دختر و پسر از ترس خیس عرق شده بودند و من!...سرد شدم..احساسم برای

هزارمین بار مرد و امروز من قسم میخورم که تا آخر عمرم بی احساس و سرد باقی بمانم و فقط به کشتن فکر

کنم..نباید فراموش کنم که مارتین صاحب منه...منی که با یه سند جعلی همسرشم ولی در اصل برده اون هستم..فقط یه برده.یه واسطه زیبا.

چاقوی سرد رو توی دستم گرفتم و فشردم به مارتین نگاه سردی انداختم .یه نگاه از همان جنس نگاهی که سرد ان تا ته وجودت را به یخبندان تبدیل میکند .همان نگاه قطبی.

به دختر نگاه کردم مارتین محکم کنارم ایستاده بود دستم هیچ لرزشی نداشت نه نمیترسم از کشتن ادم های خیانت کار ولی سعی میکنم کمترین درد رو داشته باشه..متاسفم که فرشته مرگ شما هستم..متاسفم که یه قاتل دوست داشتنی هستم.یه قاتل که گاهی خودش با دستای خودش احساسش رو میکشه.
میکشم.

فرشته مرگش میشوم.

من این احساس لجباز را

باید از همان اول میکشتم

تا سرکش نشود

بلای جانم نشود.

دست محکمی

که سیلی میزند نشود.

باشد میکشم..تو امر کن

من همان بنده مطیع تو هستم

فرشته مرگشان میشوم.

قاتل میشوم.

سرد و بی احساس

هماه یخ درون پیک مشروب میشوم

تو بخواه من نخواهمم تو مرا مجبور میکنی

من میشوم همان دختر دوست داشتنی

که قاتل است

میکشم. ان ها را که میشکد استخوان هایشان

زیر مشت های ظریف من

من میشوم همان قاتلی که دوستش دارند

و اهی عاشقش میشوند

میشوم همان قاتل دوست داشتنی.

نگاه سردی به دختر کردم با یه خیز زیر بازوی ظریفش رو گرفتم

صدای جیغش و التماس هاش زیر جیب پهن خاکستری رون روی لب هاش خفه میشد. بای بشنوم صدای این خواهش هارو باید بشنوم این بی رحمی هامو.

جسب رو محکم از روی لبش جدا کردم با التماس نگاهم میکرد و اشک میریخت

دختر - اریس.. اریس تورو خدا من رو نکش.. تو رو به مسیح قصم میدم من رو نکش.. اقا.. اقا اشتباه کردم خواهش میکنم التماس میکنم.

ولی دیره خیلی دیر.

محکم پرتش کردم سمت میز بزرگ استیل وسط سالن که زیر نور مهتابی برق میزد و کاملا روشن بود.

دخترک را با عصبانیت روی میز انداختم زانو زده بود و دست های بسته شده اش کبود شده بود ولی من ترحم نمیکنم من دل نمیسوزانم برای کسی.

چاقو را دوباره در دست گرفتم و به دخترک نگاه کردم.

دختر - نه.. نه من نمیخواهم بمیرم.. نه.

مارتین با سردی به دختر و با لذت به بی رحمی من نگاه میکرد گاهی واقعا غیر قابل تحمل میشه دلم میخواد این چاقو رو توی قلبش فرو کنم ولی.. قط وقتی استاد من میشه این حسو دارم

. شایدم بیشتر اوقات این حس رو نسبت بهش دارم نمیتونم متنفر باشم ازش چون حالا من هم از جنس اونم. کثیفم قاتلم. و بی رحمم.

چاقو را با یک حرکت نرم و تیز روی گردن دخترک کشیدم خون فواره زد صدای خر خر نفس هاش روی اعصابم بود

با بیرحمی تمام شربه بعدی رو وسط سرش زدم و سرش به دو نیم تقسیم شد.

یعنی این چاقو چقدر میتونه تیز باشه که به همین راحتی جمجمه این دختر رو میشکافه؟

با بی رحمی بدن دخترک را تکه تکه کردم پوست سفید و تمیزش رو توی یه سطل ریختم و رو کردم به پسرا از تنم خون چکه میکرد ولی من بی تفاوت به سمت پسر ها رفتم بازوی اون پسر رو گرفتم خودش رو پس کشید یه پوزخند تلخ به روش زدم و پاهای محکم بسته شده اش رو بین مشت های کوچک ولی قوییم گرفتم و

و کشیدمش با چشم هایی گرد شده نگاهم میکرد عسلی چشم هاش گشاد شده بود و من بار دیگر گلوی یک ادم را شکافتم با سردی تمام تنش را تکه تکه کردم .

وقتی هر سه تای اون هارو کشتم و به طرف مارتین رفتم نگاهم رو توی چشم های براقش دوختم و با سردی که تا این حدش رو اصلا از من ندیده بود نگاهش کردم و گفتم- کارم من تموم شد..فکر نکنم کار دگه ایی باشه یا تمرینی. میتونم برم؟.

مارتین نگاهی متعجب بهم کرد و گفت- میتون بری.

فقط سری تکان دادم خون های اون سه نفر روی تنم زار میزد به سمت اتاقی رفتم که همیشه داخلش حمام میکردم . داخل قسمت رخن حمام ایستادم همه کاشی ها سفید و تمیز بودن و تن من غرق خون بود.

لباس های خاکستری رنگم رو که دیگه اصلا خاکستری نبود رو از تنم دراوردم کف رختکن انداختم .اب گرم رو باز کردم بخاطر تمام حمام رو فرا گرفت ایینه بخار گرفته شد و تصویر محو شده برهنه من رو به تصویر میکشید . کمی اب سرد رو باز کردم تا بتونم برم زیر دوش .

زیر دوش ایستادم نگاهم به زمينه

خون و خون رد پای سرخ رنگ خون روی کاشی های سفید به یادم میاره که امروز سه نفر دیگه به لیست سیاه زندگیم اضافه شده.امشب تولد هجده سال گیمه...من دارم هجده ساله میشم و دوباره شروع یک سال جدید و ادم های جدید.

وقتی تنم رو خوب شستم از حمام بیرون اومدم صورت سفید و گل انداختم باز مزه و دوست داشتنی شده بود با حوله رمبدوشاربنی ام به سمت کمدی که ماتین برام توش چند دست لباس گذاشته بود رفتم و درش رو باز کردم.

یه شلوار چرم قهوه ایی سوخته برداشتم و یه پیرهن دکلمه کرم و یه کت مشکی هم برداشتم با کفش های پاشنه دار کرم.

لباس هارو روی صندلی انداختم و شروع کردم به پوشیدنشون .

کمی ارایش کردم و یک رژلب قرمز اتیشی زدم از اتاق بیرون اومدم موهامو کاملا جمه کرده بودم و بافته ه بودم طرح قشنگی شده بود و بهم می اومد موهام بخاطر سشوار براق تر از قبل شده بود.

ماتین روی مبل راحتی توی سالن نشسته بود چند تا مرد داشتن کف سالن خون یرو تمیز میکردن ماتین نگاهی بهم کرد و یه لبخند به روم زد با سردی نگاهش کردم.

مارتین با خنده گفت - قهری اریس؟

بی توجه به سوالش گفتم - من میخوام برم بیرون و بگردم.

ماتین تک خنده کردو به سمتم اومد خواست بغلم کنه که ازش فاصله گرفتم اخماش کمی توی هم شد و گفت - اریس..... اینجوری نکن..من از ادم های ضعیف متنفرم.

نگاه پر خشمی بهش کردم و با صدایی که سعی میکردم از عصبانیت نلرزه گفتم - امشب تولدمه میخوام تنها باشم....رئیس.

رئیس رو با کمی فاصله و تاکید گفتم مارتین حسابی از دستم ناراحت بود با اخم گفت - باشه برو تنها باش...ولی.....تا ساعت 12 خونه ایی وگرنه ادم میفرستم دنبالت هر جهنم یکه میخوای باشی باش..برام مهم نیست....کافیه خطا کنی..دفعه بدی تو هم جزو اون ادمایی هستی که ارمز خودت تکه تکشون کردی.

با بی رحمی بدن دخترک را تکه تکه کردم پوست سفید و تمیزش چشمک میزد ولی من اون ها رو توی یه سطل ریختم و رو کردم به پسرا از تنم خون چکه میکرد ولی من بی تفاوت به سمت پسر ها رفتم بازوی اون پسر رو گرفتم خودش رو پس کشید یه پوز خند تلخ به روش زدم و پاهای محکم بسته شده اش رو بین مشت های کوچک ولی قوییم گرفتم.

و کشیدمش با چشم هایی گرد شده نگاهم میکرد عسلی چشم هاش گشاد شده بود و من بار دیگر گلوی یک ادم را شکافتم با سردی تمام تنش را تکه تکه کردم .

وقتی هر سه تای اون هارو کشتم و به طرف مارتین رفتم نگاهم رو توی چشم های براقش دوختم و با سردی که تا این حدش رو اصلا از من ندیده بود نگاهش کردم و گفتم - کارم من تموم شد..فکر نکنم کار دگه ایی باشه یا تمرینی..میتونم برم؟

مارتین نگاهی متعجب بهم کرد و گفت - میتون بری.

فقط سری تکان دادم خون های اون سه نفر روی تنم زار میزد به سمت اتاقی رفتم که همیشه داخلش حمام میکردم . داخل قسمت رخکن حمام ایستادم همه کاشی ها سفید و تمیز بودن و تن من غرق خون بود.

لباس های خاکستری رنگم رو که دیگه اصلا خاکستری نبود رو از تنم دراوردم کف رختکن انداختم. اب گرم رو باز کردم بخاطر تمام حمام رو فرا گرفت ایینه بخار گرفته شد و تصویر محو شده برهنه من رو به تصویر میکشید. کمی اب سرد رو باز کردم تا بتونم برم زیر دوش.

زیر دوش ایستادم نگاهم به زمینه

خون و خون رد پای سرخ رنگ خون روی کاشی های سفید به یادم میاره که امروز سه نفر دیگه به لیست سیاه زندگیم اضافه شده. امشب تولد هجده سال گیمه... من دارم هجده ساله میشم و دوباره شروع یک سال جدید و ادم های جدید.

وقتی تنم رو خوب شستم از حمام بیرون اومدم صورت سفید و گل انداختم باز مزه و دوست داشتنی شده بود با حوله رمبدوشارینی ام به سمت کمدی که ماتین برام توش چند دست لباس گذاشته بود رفتم و درش رو باز کردم. یه شلوار چرم قهوه ایی سوخته برداشتم و یه پیرهن دکلمه کرم و یه کت مشکی هم برداشتم با کفش های پاشنه دار کرم.

لباس هارو روی صندلی انداختم و شروع کردم به پوشیدنشون.

کمی ارایش کردم و یک رژلب قرمز اتیشی زدم از اتاق بیرون اومدم موهامو کاملا جمه کرده بودم و بافته ه بودم طرح قشنگی شده بود و بهم می اومد موهام بخاطر سشوار براق تر از قبل شده بود.

ماتین روی مبل راحتی توی سالن نشسته بود چند تا مرد داشتن کف سالن خون یرو تمیز میکردن ماتین نگاهی بهم کرد و یه لبخند به روم زد با سردی نگاهش کردم.

مارتین با خنده گفت- قهری اریس؟

بی توجه به سوالش گفتم- من میخوام برم بیرون و بگردم.

ماتین تک خنده کردو به سمتم اومد خواست بغلم کنه که ازش فاصله گرفتم اخماش کمی توی هم شد و گفت- اریس..... اینجوری نکن..من از ادم های ضعیف متنفرم.

نگاه پر خشمی بهش کردم و با صدایی که سعی میکردم از عصبانیت نلرزه گفتم- امشب تولدمه میخوام تنها باشم...رئیس.

رئیس رو با کمی فاصله و تاکید گفتم مارتین حسابی از دستم ناراحت بود با اخم گفت- باشه برو تنها باش...ولی.....تا ساعت 12 خونه ایی وگرنه ادم میفرستم دنبالت هر جهنم یکه میخوای باشی باش..برام مهم نیست....کافیه خطا کنی..دفعه بدی تو هم جزو اون ادمایی هستی که ارمز خودت تکه تکشون کردی.

با تکان جسمی کنارم چشم هامو باز کردم باراد بود با همون لباسای دیشب .

به جایی که توش بودم نگاه کردم اتاق خودم بود خودم هم لباس های دیشب تنم بود با به یاد آوردن سیما اه تلخی کشیدم و از جا بلند شدم باراد غرق خواب بود به یاد بچگی هامون بازم پی شمن خوابیده.. اینم یه اخلاق دوقلو هاست دیگه.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم بازم فکر فکر فکر.. کلافم حسابی اگر بخاطر باراد نبود وقت یاون ادم پیدا میشد فقط کافی بود یه رد ازش دستم بیاد کارش تموم بود ولی نمیتونم بارادازم خواست گفت دیگه نکشم.. دیگه خون نریزم...

خدایا کجایی پس؟... چرا پیادت نیست این اطراف.. هنوزم قهری با این بنده کثیف؟... من خسته ام.. چرا نمیشنوی صدامو اینقدر ازت دورم؟.. بزار فریاد بزنم.. خدایا من خواهرمو میخوام.. خدایا بیدار نشه من میشم همون دخت رقبل.. خدایا سیما بره... نه.. نه.. نمیخوام.. سیمای من هرگز نمیمره.

چشم هام میسوختنواشک های داغ و سوزنده ریزش کردند انگار یه نفر یه مزنه سنگین روی سینم گذاشته .. مثل همون وتایی که مربی هام با پاشون روی گلوم میزاشتن تا یاد بگیرم نفس بکشم اون هم در موقعی فشار . همو وقتایی که کبود میشد گردنم بخاطر کتک خوردن ها.. بخاطر بوسیدن مربیم.. بخاطر دعوای من و اون... بخاط راینکه من زیبا و جون بودم و اون.. مرد بود.. و میخواست سیب وجود من رو... بغضم شکست روی توالت فرنگی توی دستشویی نشستم هق هق ارومم تنها صدای اونجا بود . من چطور میتونم گریه کنم؟... من که احساس ندارم؟..

پس اینا چیه باران

باران؟

من بارانم؟... من کیم؟.. یه قاتل.. یه جانی یه روانی؟.. منی که از فریاد های لویز لذت بردم.. از فحش هاش لذت بردم.. ااره من یه قاتل جانیم.. یه ادم بد .. ااره منم اریس.. من اریسم نمیتونم فراموش کنم... نمیتونم فراموش کنم.. چرا هر شب اون ماسک های زنده ولم نمیکنن؟..

خسته ام.. زندگی؟... کجایی زندگی؟... من اینجام.. من در اوج شلوغی از همه بی کس تر و تنها ترم... خدا!!.. خدا منو خیلی وقته از لیست انسان هاش خارج کرده.. چون دیگه حتی ادمم نیستم...

باران تو کی هستی؟.. چرا از شخصیت اریس بیرون نمیای؟.. چرا اون دختر خوشگذرونی که همه مردا دنبالش بودن.. همون مردایی که ارزوی بودن با تو رو حتی واسه ده دقیقه داشتن... مردایی که آخرین طعمی که چشیدن طعم لب تو بود و زهر تلخی یه شلیک توی سرشون.. آخرین صدا صدای ظریف تو بود..

اریس اریس خدا لعنتت کنه.. خستم کردی.. دست از سرم بردار..

با صدای زار زدن کسی توی اتاقم از جا پریدم با صورتی خیس از اشک و پریشان به مرد مجاله شدی روی تخت نگاه کردم.

این باراد بود چرا داره گریه میکنه...؟ مگه چی شده؟

باراد با دا دگفت - مرد باران. خواهرموت مرد..مرد اون اشغال خواهرت رو کشت..سیما مرد باران..دیگه نیست...ابجیت دیگه نیست..سهند...سهند خورد شد باران..کمر داداشمون شکست..بد بخت شدیم باران...نابود شدم....
زانو زدم برا یاولین بار..زانو هام خم شد..زیر بار سنگینی حرف های باراد..احساس میکنم هوای یواسه تنفس نیست..
نه!..به همین راحتی؟..اخه مگه میشه؟..خدای انا کجا میخوای پیش بری؟...چرا جونم رو نمیگیری راحت کنی؟..تموم کن این زندگی رقت انگیز رو...تمومش کن.

تمومش کن...من کهچیز ینداشتم چجر این جز این چند نفر...ابجیم..

ابجی سیما...وای...خدایا چه کردی با من؟...چه کردی با دلم؟..من خوردم خدایا مگه چیزی هم مونده که بخوای خورد ترش کنی؟...اخه سمیا...وای سیما...سیما که پاک بود..شهروز..به شهروز گفتن؟...خدایا شهروز چه گناهی کرده بود؟...اون که خوب بود..نگاهش کثیف نبود...خدایا چرا سیما رو از شهروز گرفتی دیگه..خواهرم هنوز..مادر نشده..هنوز خانم خونه نشده..خدایا خیلی زود بود...خدایا بخاطر کناه من کیادیکه باید نابود بشن؟..خودم رو نابود کن بزار راحت بشم..راحت بشم از این کابوس شبانه..کا شخواب باشه..مثل وقت یکه مارتین مرده بود و توی خواب من بیدار بود..کاش خواب باشه و سیمای من توی واقعیت زنده .

کاش

یه لحظه چشمانم را باز کنم.

تو باشی..و به من لبخند بزنی

از همان لبخند هایی

که مزه توت فرنگی های سرخ

را میدهند...چشم هایت

بدرخشند مثل شب های پرستاره

به راستی

این همه ستاره

در چشم تو چکار میکنند

چگونه میچرخند به دور ماه نگاهت.

کی ابر گرفت و طوفان شد

در ان نگاه رنگ شبت؟

کی خاموش شدند ستاره ها؟

دست هامو اهرم تنم کردم تا به زمین نیوفتم صدای گریه های من در صدای زار زدن باراد گم شد.

باراد به سختی کنارم اومد و من رو در اغوش کشید باز هم صدای پر بغض و سوزانش دل هزار تکه ام را سوزاند.

باراد- سهند چطوری تحمل کنه مرگ مادر و خواهر و...؟ چطوری؟... باران... سهند نابود شده؟... داداشم کمرش خم شده زیر این بار... بابا... سیما رو خیلی دوست داشت... ابجی خودم... من... ابجی من عاشق سیما بودم... هیچ وقت مثل خواهر دوسش نداشتم... بخدا دلم به دیدنش خوش بود... باران تنهام گذاشت... من به دادش گفتنش هم راضی بودم... و هق هق گریه هاش اوج گرفت مات شدم...

باراد عاشق سیما ست...؟ عاشق چهره ی شرقی سیما... عاشق همون چشمهای رنگ شیش.

بغضم بیشتر شد باراد رو به خودم فشردم حالا دو نفر بودن شهروز و باراد چقدر ادم باید بزرگ باشه که از عشقش بگذره... بخاطر خوشیه اون... باراد کی اینقدر بزرگ شده بود؟... کی مرد شده بود؟... کی فهمید کا عشق هم هست؟... خدایا چرا نمی تونم دوست داشته باشم؟... میدونی گاهی اوقات به این فکر میکنم... که حتما من دختر شیطان رانده شده از جهنم چون همیشه جهت مخالف منی.

به سختی باراد رو اروم کردم هر دو به طرف بیمارستان به راه افتادیم قدم هام سنگین و سخت بود وقتی به سهند رسیدم باورم نشد خودشه اچه مگه یه ادم طوری یه شبانه روز قدر میتونه تغییر کنه؟.

چهره رنگ پریده چشم های بی روح و شونه های خمیده و چهره رنگ پریده و سیاهی زیر چشم... اه از نهادم بلند شد بغض بدی توی گلوام افتاد به طرفش دویدم و خودم رو توی اغوشش انداختم شون های پهن سهند میلرزید بمیرم برای داداشم... چه دردی میکشه.

سهند با صدای خش دار و گرفته ایی گفت- باران... خدا خواست... باران خدا خواست بمونه... بخدا واسه سه سه دقیقه مرد... باران ابجیم زنده... باورت میشه... باورت میشه خدا معجزه کرد... خواهرم مرد و زنده شد... باورت میشه؟... یعنی منو دیده خدا... یعنی شنده صدامو که خواهرمو برگردونده ابجی؟... باورت میشه؟... بگو باران... بگو... خدا خواهرمون رو برگردوند.

اشک های پر ذوق و شوقم روی گونه هام جاری شد با خوش حالی وصف ناشدنی خودم را به اغوش سهند انداختم... سهند به یک باره گفت- ولی مامان... مامانم مرد باران.

خوش حالیم کامل شد با مردن لیدا و زنده موندن سیما انگار دنیا رو دو دستی بهم هدیه دادن ولی از ناراحتی سهند ناراحت شدم.

با لن دلداری دهنده ایی گفتم -ارومب اش داداشم..خدارو شکر کن که خواهرت زنده است..ناراحت نباش..هممون یه روزی میمیریم....خودت رو اذیت نکن.

سهند با درنگ ازم جدا شد و نگاهی به چهرم انداخت لبخند غمگینی زد و یشونیم رو بوسید .
سهند- کاش حلالش کنی.

خشم سراسر وجودم رو گرفت شدم اریس سرد و غیر قابل نفوز.

-نه!...نمیتونم سهند..ازم نخواه.....نخواه که ببخشمش....چون نمیتونم قبول کنم.

سهند سر به زیر انداخت شرمنده گفت -مرده باران...دستش از دنیا کوتاست...ببخشش..بخاطر من.

نگاه متاسفم رو به سهند دوختم سرد..بخ..سهند به خودش لرزید با لحتنی سرد تر از نگاهم گفتم -اگر مامان من همچین کاری رو با سیما میکرد و باعث میشد سیما اون چیزی که بود نباشه ..تو هم میبخشیدیش؟...ماد رمنم دستش از دنیا کوتاه بود .ول یمادر تو برای من مادری نکرد...دشمنی کرد سهند...دشمنی...من تا اخر عمرم دشمن مادرتم...تا مدت ها پیشم روزی کشتنش رو داشتم بخطر تو سیما نکشتم...خون نریختم..بیپروا تر از این حرف ها بودم..ولی سهند برادر من ...من دیگه اون باران نیستم..کسی که الان جلوت ایستاده دو رو داره..یکیش اریسه و دیگه هم باران...اریس و باران یه نقطه عطف مشترک دارن اون تنفرشون از لیداست..ولی بخاط بچه های لیدا از خواستشون صرفه نظر کردن...سهند..عزیزم...بخش منو..چون نمیتونم ببخشم.

ارام ازش رو گرفتم سهند سرش زیر بود لرزش خفیف شانه هاش عذابم اور بود بخاطر همین سریع از تیر راس نگاهم خارجش کردم به طرف باراد رفتم از خوش حال یتو پوست خودش نمگنجید حیف که سیما به باراد علاقه نداره گاهی اوقات ادما عاشق کسایی میشن که نباید بشن.

درست مثل جورج کلرک..بی مهبا به اون روز ها فکر کردم.

صدای یکی از هم کلاسی هایم را از پشت سرم شنیدم سرم رو برگردوندم جورج رو دیدم که با قدم های سریع به طرفم می اومد. وقتی نگاهمو دید لبخند جذابی تحویلیم داد ازش خوشم میاد ولی دوشم ندارم .پسر خوبیه.

جورج با لبخند به طرفم اومد .صدای بم و مردونه اش توی هیاهوی دانشگاه گم شد

جروج - سلام اریس.

لبخند کوچکی زدم- سلام جورج ...چیزی شده؟

جورج با متانت نگاهم کرد- اره راستش میخواستم دعوتت کنم که امشب با من و ادموند دوستم و لوسی بریم بیرون.

با کمی مکث گفت- همیشه تو هم بیای؟

دوستی نداشتم که بخوام باهاش بیرون برم با لبخند سرم رو تکون دادم و گفتم- البته...بدم نمیاد.

لبخند جورج پر رنگ تر شد چشم هاش برق خاصی داشت با شادی گفت- پس ساعت 7 میام دنبالت..ام..راستی خونت کجاست؟

با کمی فکر گفتم- تو ادرس خونت رو بگو من میام اونجا تا با هم بریم.

بدونه فکر ادرس خونه ش رو گفت خداحافظی مختصری کردیم وقتی ایرانب ودم دوستای زیادی داشتم که الان حتی اسم یکی از اون هارو هم یادم نیست هرچند حافظه خوبی دارم ول هیچ کس رو یادم نیست شاید اگر باراد برادرم شبیه خودم نبود هرگز نمیتونستم چهرش رو واسه خودم تصور کنم.

راهی خونه شدم مارتین نبود خیالم راحت شد چون اصلا دلم نمخواست ببینمش یعنی حوصله اش رو نداشتم.

وارد اتاقم شدم تازه ساعت سه بود.پس کمی استراحت میکنم.

لباس هامو از تنم بیرون اوردم و برهنه توی تختم خوابیدم واقعا خیلی راحتم وقتی اینجوری میخوابم لباس یه جورایی دست و پا گیره و اذیتم میکنه.ولی خوب بخاطر وجود مارتین بیتشر اوقات با لباس میخوابم هرچند اون اگر بخواد بلایی سرم بیاره براش این چیزا مهم نیست حداقلش یه زور کوچلو میزنه و لباس منه که از وسط پاره میشه.

پتو رو تا گردنم بالا کشیدم و چشم هامو بستم و خیلی زود خوابم برد.

با کشیده شدن موهام پشم هامو باز کردم دلم میخواد سر مارتین رو بکنم بیشعور وقت یمخواد بیدارم کنه موهامو میکشه.

با عصبانیت چشم هامو با زکردم با چهره مارتین توی سه سانتی صورتم مواجه شدم بوسه کوتاهی روی لبم گذاشتم پتو رو بغل کردم و نشستم سر جام با اخم نگاهش کردم متنفر بودم ا زاین عادتش حالا من توی سیزده سالگی یه بار موهاشو کشیدم وقتی خواب بود اخه مثل مرده شده بود هر چی صداش میزدم بیدار نمیشد خو.

مارتین با خنده- چته...چرا مثل میز غضب نگاه میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم با این عادی منو در آورد اخه اون موقع ها اینو بهش میگفتم اینم همین یه چند تا کلمه فارسی رو یاد گرفته.

-تو با زموهای منو کشیدی؟...سی هزار بار گفتم موهای منو نکش ای الهی کچل بشم از دست این مو کشیدن تو راحت بشم.

ماریتن بی خیال با فضولی گفت- چی زیر پتوت قایم کردی که اینجوری چسبیدیش؟

پتو رو بیشتر به خودم فشردم هر چند فکر نکنم حای باشه که ندیده باشتش.

-هیچی.

مارتین با کنجکاوی اومد نزدیک خودم رو جمع کردم.

مارتین - من میدونم یه چیز یهست از چشمت میخونم. پس زود باش اون پتو رو کنار بزن تا خودم اینکارو نکردم.

اخمامو توی هم کردم - ای بابا میگم هیچی نیست برو اون طرف .

مارتین با اخم پتو رو با یه حرکت از روم کشید دستامو جلوی سینم گرفتم وپاهامو جمع کردم. ابرو های ماتین بالا پرید و گفت - این همه یزو زیر پتو قایم کرده بعدم میگه هیچی نیست..

عصبانی پتو رو از دستش کشیدم و خودم رو پوشوندم. با عصبانیت گفتم - برو بیرون ماتین.. از این کارات متنفرم .

مارتین بی خیال از اتاق بیرون رفت بین راه گفت - فکر نکن بخاطر حرفت رفتم بیرون.. فقط بخاطر اینکه دلم میخواد خودتم بخوای باهات باشم میرم.. وگرنه.. برا یمن کار ینداره این چیزا سررشته خاصی توش دارم.

داشتم اتیش میگرفتم با دیدن ساعت که پنج و نیم رو نشون میداد اه تاسف باری کشیدم چرا بیدار نشده بودم؟..

از جا بلند شدم و پتو رو روی تخت رها کردم با قدم های سریع به سمت حمام رفتم .

یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون موهامو با سرعت خشک کردم و از بین لباس هام یه شلوار جین مشکی و یه پیرهن خیلی خوشکل که از طرح های یکی از بهترین طراح های فرانسه بود رو تنم کردم یه پیرهن خوشکل که تنگ بود و حسابی استیل تنم رو به نمایش می گذاشت زیب پهنی که داشت تا زیر سینم رو میبست و از اونجا ب ه بالا به یه حریر نارنجی پوشیده میشد البته تنم بد جواری مشخص بود بخاطر اینکه پوست سفیدی دارم بیشتر رنگ ها بهم میاد.

اسپرت نارنجیم رو هم پوشیدم از اتاق بیرون اومدم سینه به سینه مارتین شدم.

مارتین - جایی میری؟

نگاهی به ساعت کردم شش و ده دقیقه.

سرسری گفتم - اره میخوام با چند تا از دوستام برم بیرون.

مارتین - ک بهت این اجازه رو داده؟

بهت زده برگشتم طرفش مگه قرار بود که حتم امارتین هم کنارم باشه.

مارتین نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش فرو کش بشه از این اراب بودنش متنفر بودم.

جدی گفت- نبر کن منم باهات میام.

عصبانی گفتم- چی؟.. تو هم میخوای بیای؟.

مارتین بی توجه به سوالم به اتاقتش رفت و جوابم رو نداد. بیست دقیقه بعدش آماده با یه پیرهن مشکی جذب براق و یه شلوار کتون مشکی در حالی که کفش هاش از نویی و تمیزی برق میزدن به طرف اومد و گفت- بریم.

مثل بره مطیع دنبالش به راه افتادم با هم حرکت کردیم وقتی رسیدیم به خونه جورج من رو پیاده کرد و گفتخ با اونا برم اون هم دنبالم میاد

بهتر بگم اون شب دیسکو زهرم شد چون هر پسری که نزدیکم میشد دو دقیقه بعد محو میش چپا چون مارتین خوشش نیامد هرچند خودم هم راضی نبودم ولی میترسیدم که بلایی سرشون بیاد .

مدتی گذشت با ادموند و لوسی و جورج کمی صمیم شده بودم خیلی کم در حد بیرون رفتن و خرید کردن اونم زیر نظر مارتین تا روزی که جورج بهم پیشنهاد داد که دوست دخترش بشم ..شبش وقتی بهم پسام داد بینمه نظرم چیه گوشیم توی سالن بود و مارتین پیامر و خوند نیمخوام بگم که فردا شب اون روز جهنمی به پا بود چرا که من جلوی جورج ایستاده بودم یه اصلحه روی سر من بود و یه اصلحه روی سر جورج مارتین سرم داد میزد که جورج رو بکشم ولی من دیگه از جورج خوشم میومد دلم نمیخواست بمیره. ماترین با عصبانیت به پام شلیک کرد جورج خفه خون گرفته بود باورش نمیشد که من همچین ادمی باشم ادمی که کارش قتله .

مارتین- بهت گفتم که احساس نباید داشته باشی.. تو ..احساس رو وارد کارت کردی اریس..تو فقط یه قاتلی .همین احساس نباید داشتته باشی..تو حق عاشق شدن نداری اریس..این عوضی رو بکش..هیچ کس حق پا گذاشتن به قلب تورو نداره اریس..بفهم.

دلم میخواست ازش بپرسم پس چشم تو چی میگه؟..ولی ترسیدم..ترسیدم از اینکه بعد از جورج من بمیرم به هر حال جورج زنده از این جا بیرون نمیرفت.

مارتین با عصبانیت اسلحش رو به کمرم کوبیدم احساس ضعف میکردم.

مارتین-چرا خفه شدی اریس؟..چرا بیکار اییستدی؟..میگم بکشش مثل همون سه نفری که اون روز تکه تکه کردی..تکه تکه اش کن.

اشک..نه نبود من گریه نمیکنم حتی از زور درد گریه تیو کار من جایی نداره نه اریس تو نباید علاقمند میشدی..بازم خوبه که عاشق نیستی.

و اون شب من تن جورج رو تکه کردم موجود بیگناهی که جورمش فقط یه درخواست بود.....جرمش دوست دارمی بود که اخر پیامش نوشته بود..من شکستم ولی که جورج توی لحظه اخر به من گفت..قاتل دوست داشتنی من..من بازم دوست دارم..چون مردن به دست تو..هم دوست داشتنی..

خورد شدم از اینگکه مرد بیگناهی رو کتم که بهش احساس داشتتم..من کشتم...باید میکشتم..چون مردن من به اینجا ختم نمیشد...زره زره نابودم میکرد خماترین..اول با تجاوز..بعد با شکنجه..اینقدر از ارم میداد که خودم التماسش کنم که بکشتم..به همینجا ختم نمیشد.

سیلی محکمی به گوشم خورد مارتین با غضب نگاهم میکرد ضربه هاش تموم نداشت تمام تنم پیود شده بود .

موهامو از پشت گرفت و محکم کشید. و زیر گوشم بین دندان های کلید شده اش گفت-بهت گفتم که حساست باید بمیره..ولی تو...رفتی عاشق شدی اریس..بهت گفتم دست از پا خطا کنی بد بلایی سرت میارم..ولی تو گوش نکردی...گوش نکردی....باهات چیکار کنم؟..خودت بگو؟

اینقدر ازم خون رفته بود که چشم هام روی هم افتاد و از هوش رفتم..نزدیک چهار هفته توی رخت خواب بودم به بیمارستانب رده نشدم چون بهترین زشک ها زیر دست مارتین بودن یه عمل کوچیک که تیر رو از پام بیرون آورده شد و بعدم هم کبوی های تنم رفته رفته محو شد بدی پوست سفید همینه درجا کبود میشه.

یه عمل جراحی پلاستیک واسه جای تیر و خراش ها برا یاینکه تنم بی نقص باشه و جای زخمی مونده نباشه..میادا وقتی بکینی میپوشم بفهمن که با یه جانی طرفن با یه قاتل.

باران..باران..ابجی چی شده؟.

چشم هام بسته شد و توی بغل سهند از هوش رفتم..چقدر سخته باور کنی که خدا اصلا به تو نگاه نمیکنه ولی به برادرت نگاه میکنه صدایش رو میشنوه..خیل یبده که خدات باور نکنهتو نخواستی ادم بکشی ولی ازت یا قتل ساختن..و تو....

نه..دیگه از اینکه یه قاتلم ناراحت نیستم از اینکه انتقام مردی رو گرفتم که روی منو مجبور کرد کسی که دوشش داشتتم رو کشتم ناراحت نیستم..چون میدونم اگر با جورجب ه جایی هم میرسیدم ی نمیرسیدم بازم همین بالا سرش می اومد چون ادما براشون سخته که از کسی که دوشش دارن چشم بگیرن. خیلی سخته..چون مارتین منو دوست داشت..هرچند برای ماموریت منو به اغوش مردای دیگه میفرستاد.

نگاهم رنگ غم گرفته بود سهند جسم بیجونم رو بغل کرد و به سمت یکی از اتاق برد .

باراد با پیرشونی یکی از پرستار هارو صدا میزد و بابا...بابا مسخ شده به من نگاه میکرد توی چشم هاش غم موج میزد ناراحت بود نگران بود یه نگرانی که برام شیرین بود چون من این حس پدرانه رو خیلی دوست دارم..خیلی زیاد.

بابا به طرفم اومد دست سردم رو توی دستش گرفت و اروم فشرد توی چشم هاش اشک دو دو میزد. اروم پشت دستم رو بوسید از همون بوسه هایی که وقته کوچیک بودم روی دستای یه ذره اییم میزاشت و بعدم با مهربونی تمام من رو

روی پاش مینشوند و برام کتاب قصه های رنگ و وارنگم رو میخواند از جنس همون محبت ها که من عاشقشون بودم. و فقط بابا بود که میتونست بهم از این محبت ها بده.

چشم هامو باز کردم حس میکنم تنم به شدت سنگین شده نور مهتابی که توی چشمام میخوره اذیتم میکنه. چشم هامو به محکم میبیندم و محم به هم فشار میدم دوباره سعی میکنم دوباره چشم هامو باز کنم.

بخاطر نور قطره اشکی از چشم هام چکید ولی توی اندکی وقت چشم هام به نور عادت کرد باراد روی صندلی نشسته بود و سرش رو به لبه تخت تکیه داده بود از نفس های منظمش مشخص بود که خوابه.

نگاهم رو به سقف سفید اتاق دوختم از بیمارستان متنفرم همه جا بوی سرم و الکل میده.

اهی کشیدم و به رد لوله باریکی که به دستم وصل بود نگاه کردم تا رسیدم به کیسه سفید شفافی که مایع مثل اب رو به تنم تزریق میکرد .

دوباره نگاهم رو به سقف دوختم با به یاد آوردن مردن لیدا لبخند شادی وی لبم نشست ولی با اومدن چهره سهند و غمش لبخندم محو شد.

من چقدر پستم... بیرحمم... من واقعا دخترم؟... من واقعا احساس دخترونه دارم؟... من کیم؟... به تقاص کدوم گناهم به این راه کشیده شدم.

با مروری رو گذشته م اه از نهادم بلند شد من کاری نکردم ودم.. دختر ساده و پاک چهره معصوم و زیبا با موهایی که هیچ کس جز محرم هام ندیده بودن.. مثل باراد و بابا و سهند که محرم بودن ..هیچ نامحرمی ندیده بود رنگ مچ دست منو.. چراکه یه ساق دست همیشه اون هارو از دید هر نامحرمی دور نگه میداشت .هرگز ارایش نکرده بودم... هر وقت میرفتم بیرون پادر سرم میکردم ساده با وقار.

اون وقار کجا رفته باران؟.. چرا تو دیگه مثله ثابتی پاک نیستی؟... چرا با شنیدن خبر مرگ یه ادم اینقدر خوش حال میشی؟..

اره خوب حقم داری ادمی که با بیرحمی تمام تن هشتاد نفر رو با چقاو تکه تکه کرده باشه همینه... باران وقتی شب خوابیدی.. بهشونم فکر کردی؟... نه!... فکر نکردی باران.. شدی اریس.. الهه جنگ شدی.. الهه خون و خون ریزی... شدی یه ادم بی احساس وقتی جروج رو کشتی احساست رو هم به معنای واقعی کشتی... تو تا هجده سالگی احساس داشتی... ولی الان.. تو هرگز نمیتونی عادی باشی.. تو هرگز نمیتونی عاشق بشی چون احساسی نیست.. چقدر... چقدر جای دلسوزی داری... چقدر جایی ترحم داری... باران یادت بیار که تشنه نوازش پدرانه بود تشنه اغوش مهربان باراد ولی چی نسبت شد؟... از اغوش ها هوسش نسبت شد و از بوسه های مهربانانه ایی که میخواستی از سر نیازش نسبت شد... باران.. تو اینجایی توی وطنت... تو ایرانی تو دیگه اریس نیستی بفهمم... بفهمم دختر... بفهمم که دیگه باید پاک باشی... بفهمم که نباید به بدبختی یه ادم فکر کنی... باران تموم شد اون زندگی کذایی تموم شد... تموم شد باران

مثل ادم زندگی کن...تمومش کن از این نفرت رو این عینک سیاه رو از چشمت بردار تا تا دنیارو اینقدر سیاه نبینی...تمومش کن.

با تکون محکمی که خوردم چشم هام چهار تا شد با تعجب به باراد که داشت نگاه میکرد نگاه کردم.

باراد با صدای خسته ایی گفت- چه فکر عمیقی...چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟.

نفسم ذرو فوت کردم بیرون و گفتم- چون توی فکر عمیق بودم به قول خودت.

باراد تک خنده خیلی کوتاهی کرد- خوبه...سهند بیرونه باید بریم خونه خیلی دیر شده سیما رو هم به بخش منتقل کردن من و تو بابا میریم خونه سهندم میونه پیش سهند.

سروم رو خودم از دستم درآوردم و در حالی که کفش هامو میپوشیدم گفتم- شما برید سهندم با خودتون ببرید بهتره دورش خلوت نباشه الان خرابه حال بدجور..من پیش سیما میومم.

باراد با تاسف گفت- اره .ولی هرچی بهش صرار کردیم راضی نمیشه بره.

به طرف در رفتم و با تحکم گفتم- میره چون من میگم.

از اتاق خارج شدم و با راهنمایی باراد به سهند که پشت در اتاقی روی صندلی نشسته بود رسیدم.محکم و جدی جلوی سهند ایستادم وقتی سهند سرش رو بلند کرد با چهره جدی و اخموی من مواجه شد تعجب کرد ایستاد و گفت- خوبی ابجی؟

خیلی جدی گفتم- خوبم...داری میری خونه ؟

سهند نگاهی به در اتاق کرد و گفت- نه من میومم اینجا هرچند نمیتونم تيو اتاق پیشش باشم.

اخم هامو بیشتر توی هم کردم و گفتم- تو میری خونه.

سهند با لحتی سوزان گفت- نه..نمیخوام خواهرم رو تنها بزارم.

عصبی گفتم- یعنی چی سهند؟..من پیشش هستم اون به یه دختر و یا زن به کنارش نیاز داره نه تو...بهتره من پیشش باشم ..تو هم برو خونه خسته ایی استراحت کن.

سهند- اما..

وسط حرفش پریدم و محکم تر از قبل گفتم- اما و اگر نیار سهند..میری خونه بدونه هیچ اما و اگر الانم با باراد برو...اونم خسته است..زود باش.

سهند سرش رو انداخت زیر بعد از چند دقیقه با لبخند نصف و نیمه ایی من رو به اغوش کشید.

سهند- خیلی بزرگ شدی. باران...خیلی.

بغض کردم ولی حرفی نزدم سهند با باراد از بیمارستان رفتن باراد قبل از رفتنش بهم چند تا کیک و ساندیس داد تا بخورم .

روی مبل نسبتا نو توی اتاق خصوصیه سیما نشستم سیما بخاطر ارامبخشی که بهش زدن خوابه من هم کمی بعد خوابم برد چون دکترش گفت که تا صبح هم بیدار نمیشه

با صدای ناله ضعیفی چشم هامو باز کردم سیما روی تخت بدون حرکت خوابیده بود و ناله میکرد سریع از جام بلند شدم و ایستادم کنارش.

با نگرانی گفتم- چیه؟..چی شده سیما..درد داری ابجی؟.

سیما با بغض و صدایی که از ته چاه در می اومد گفت- تنم ...درد...میکنه.....درد دارم.

ه کشیدم با سرعت گفتم- الان پرستار رو صدا میزنم.

از اتاق خار شدم و به اولین پرستاری که دیدم گفتم بیاد .پرستار اومد و دکتری هم پشت بندش وارد شد دکتر بلاي سر سیما ایستاد و ازش پرسید که دردش شدت چقدره از یک تا ده یه عدد رو بگه سیما بیچاره عدد هشت رو گفت پس درد زیادی داره.

بازم با مسکنی قوسی که بهش زدن بیجون شد پشم هاشو بست.

دو هفته ایی توی بیمارستان بستری بود خیلی لاغر شده بود من توی مراسم خاک سپاری لیدا شرکت نکردم و کنار سیما موندم خیل بیبتاب بود ادم کمی نبود برای اونا هرچند برای من کم ارزش تر از سنگی بود که با پا بهش لگد میزدم.

نگاهم به سیما بود چقدر ساکت و گوشه گیر شده از روزی که لیدا مرد سیما گفت میخواد یه مدت تنها باشه و اومد خونه من بابا خیلی دلتنگش میشد بهتر بگم بابا فقط از خدا میخواست من برگردم وقتی پیدا شدم و برگشتم انگار نه انگار که زمانی من نبودم شاید تمام دلتنگی هاش همون روز برتلف شد چون خیلی کم سراغی ازم میگرفت بازم به معرفت برادرانم و خواهرم.

تقه ایی به در زدم با صدای بفرمایید سیما در اتاق رو باز کردم اتاق سرتا سر سفید که بعضی از وسایلش به رنگ ابی اسمونی بود. پنجره بزرگ که با پرده های حریر سفید پوشانده شده بود .

سیما با لبخند کوچکی گفت- چیزی میخوای ابجی؟

وارد اتاق شدم و گوشه تختش نشستم سیما کتاب توی دستش رو روی پاهاش گذاشته بود.

با لبخند خاصی گفتم- مگه باید کار داشته باشم کهع پیام پیش خواهرم؟.

سیما تک خنده ایی کرد و گفت- ازه خوب..این مدل حرف زدن و اون لبخند سیما کشت که خبر میده یه بو هایی میاد

زدم به پاش و گفتم- میخوامب رم لباس بخرم .باهام میای؟.

سیما لباسو جمع کرد به خوب یمیدونم که عاشق خرید کردنه.

سیما- نه.حوصله ندارم.

اخمامو توی هم کردم و جدی گفتم- تا نیم ساعت دیگه آماده ایی اومدم آماده نباشی با همین لباس از خونه می برمت بیرون. با سرعت از اتاق اومدم بیرون درو تقی زدم به هم . لبخندی روی لم نشست بین تورو خدا این یه الف بچه چطوری واسه من تاقچه بالا میزاره.

با سرخوشی از اینکه سیما به حرفام گوش میکنه و برام احترام قائله به سمت اتاقم رفتم یه مانتوی سفید خیلی قشنگ در اوردم و تنم کردم .شلوار جین شتریم رو هم ام کردم یه شال ست شلوارم رو هم پوشیدم موهای مشکیم رو توی صورتم ریختم طوری که فقط ابروی سمت راستم رو می پوشوند...ارایس زیبا و محوی کردک کفش های اسپرت ال استار سفیدم رو هم برداشتم و پام کردم یه کیف شتری رنگ خوشکلم از توی کمدم دراوردم و پولام و کارت های عابر بانکمو ریختم توش موبایلم رو هم برداشتم و یه دوش عطر هم گرفتمو از اتاق خارج شدم هم زمان با من سیما هم بیرون اومد آماده و اراسته.

مانتوی بلندی تا زیر زانو تنش بود که اندامش رو کشیده تر و زیباتر نشون میداد نه کشاد بود نه چسبون . مانتوش به رنگ مشکی بود که با یه شلوار مشکی و یه شال ایی و کیف و کفش ایی ست کردهب ود ارایش خیلی کم در حد ریمل و یه روز کم رنگ داشت بوی عطرش فوقلاده خوب بود.

با لبخند به طرفش رفتمو با تحسین نگاهش کردم.

-چقدر ابجی من خوشکله...فدات بشم الهی.

تک خنده ایی کرد و گفت- نه خوشکل تر از تو خانمی.

با لبخند دستش رو گرفتم توی این چهل روی که لیدا مرده حتی یه بارم نرفته خونه بابا.

با خنده و شوخی های من و لبخند های کمر رنگ ولی واقعی سیما توی ماشین نشستیم بازم خدارو شکر که شهروز چند تا سی دی بهم داد وگرنه چه میکردم.

جلوی خونه شهروز نگه داشتیم و تک زندگی بهش زدم سیما با کنجکاو پیرسید- مگه قراره غیر از من و تو کسه دیگه ایی هم بیاد؟.

با لحن خونسردی گفتم- ازه یکی از دوستای صمیمی م هم میخواد خرید کنه .

به دو دقیقه نکشید که شهروز با یه تیپ خیل خوشکل اومد بیرون شلوار خاکستری با یه پیرهن سفید که استین هاشو تا ارنج بالا زده بود لبخند جذابش رو به سیما بود یه نگاه به سیما انداختم دیدم لباش حسابی گل انداخته...الاندا ره توی دلش دعا میکنه به جونم که همچین خوهر باحالی داره.

شهروز با همین لبخند در عقب رو باز کرد و گفت - سلام ..خوب هستید سیما خانوم؟.

ابرو هامو انداختم بالا و به سیما که داشت با شرم جوابش رو میداد شهروزم مثله چی کیف میکرد از چهره سرخ شده خواهرم من هخی حرف میزد دیگه صبرم س راومد با تشر گفتم البته به شوخی - اه بسه دیگه شهروز ..خواهرم مرد از بس خجالت کشید...تو خجالت سرت نمیشه به فکر این جوجه ی عزیز من باش.

شهروز با خنده با پشتی صندلی ماشین تکیه داد و گفت - بر خر مگس

وسط حرفش پریدم و گفتم - شهروز گفتی نگفتیا.....

شهروز دستاشو به علامت تسلیم بالا برد به راه افتادم تمام مدت راه شهروز با سیما حرف میزد یه گاهی هم یادشون می اومد که بله منم اینجا هستم یه دو تا سوال ازم میپرسیدم برا خالی نبودن عریضه..باور کنید واسه اولین بار اینقدر قیافم مظلوم شده بود که یه لحظه خودم رو با گربه شرک اشتباه گرفتم.

به فروشگاهای که شهروز ادرسش رو داده بود رسیدم و ماشین رو بردم توی پارکینگ و پارک کردم بعد از گرفتن قبض وارد وارد فروشگاه شدیم فکر کنم توی مدتی که من ایران نبود این جارو ساختن...اوخی چقدر خوشکله از هر طرف نگاه میکنی تا یه ادم داره این کف سفید و تمیز اینجارو میشوره البته با ماشین های مخصوص.

به کف کفشم نگاه کردم تمیز بود انگار اصلا زمین نذاشتیش...خندم گرفت الان میگن دختره دیونست داره به کف کفشش نگاه میکنه میخنده.

سریع خودمو جمع و جور کردم و رفتم توی قالب مغرور و شیطونم. الی جان چقدر اذیت کنم به یاد بچگی.

از کنار یه مانکن که یه لباس فرمز فوقلاده زشت تنش بود رد شدم با خونسردی تمام یه لبه از لباسش رو گرفتم و کشیدم و با سرعت تمام دور شدم مانکن با صدای بدی به زمین خورد صاحب مغازه پرید بیرون این طرفو با اخم یه نگاه کرد من خودمو مثل ادمای متعجب جلوه دادم و بیچی نگفتم مرده یه نگاه به اونطرف گرد از درون داشتم ریسه میرفتم خدایش قیافه پسره خیلی باخحال شده بود معلوم نیست چه فحش هایی که نسارم کرده.

با لبخند موزی به طرف سیما رفتم که لب پایینش رو گاز گرفته بود و با قیافه بامزه ایی نگام میکرد رفتم شهروز مات وایساده بود.

شهروز - مگه مرض داری؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم - اره از تو گرفتم.

شهر روز سری به تاسف تکون داد- روتو برم ...به سنگ پای قزمین گفתי برو من جات هستم.

ایشی گفتم و از کنارش رد شدم این سیما و شهر روزم رفتم توی قالب عشقولی فدای ابجیم بشم با شهر روز در کل حالو هواش عوض شده.

ارد هر مغازه که میشدمهر چی میدیدم میخریدم شهر روزم با دستو دلبازی میگفت من حساب میکنم ولی من نذاشتم و خودم پول وسایلم رو حساب کردم شهر روزم اخرم یه ساعت خوشکل واسش خریدم هدیه دادم بهش واسه باراد و سهندم خریدم البته هر کدوم یه مدل ..قیمت ها که اندازه جون ادمیزاد که نه...واسه من گرفتنش راحتیه ولی خوب خیلی گرون بودن سه تا ساعت خریدم همه مارک دار هر کدوم هشت ملیون .نامرد یه ملیونم کم نکرد واسم سه تا پیشش خریدم.. بیخیال فدای سرم..فدای یه تار موهام.قربون خودم برم الهی...

ببخشید دیگه خودشیفتگی هم عالمی داره متاسفانه بنده هم به یه بیماری لا علاج مبتلا هستم نزدیک نشید چون واگیرداره.

تا شب کلی خرید کردیم بعدم رفتیم یه رستوران توپ تا شام بخوریم.

فضای کلاسیک رستوران بد جوری به دلم نشست سالن ب کفیوش قهوه ای تیره پوشنده شده بود و میز های گرد که با فاصله های معین از هم چیده شده بودن روی میز ها یه رومیزی خیل قشنگ کرم شکلاتی پهن شده بود لوستر های خیلی قشنگ شیشه ای جای جای سالن از سقف اویزون بود و بدجوری شاعرانش میکرد یکی از پیشخدمت ها اومد جلومون شهر روز مشغول حرف زدن با اون شد بعدم به راه افتاد ما هم مثل جوجه اردک دنبالشون راه افتادیم من آخرین نفر بودم پس من جوجه اردک زشتم..اوخی..چقدرم که من زشتم...فدای اعتماد به نفسم بشم.

پشت میز در جای دنج رستوران نشستیم برای استارت هر سه مون سوپ جو سفارش دادیم

شهر و با لبخند و نگاهی خاص به سیما خیره شده بود یه جورایی به سیما حسودیم شد چون اون می تونست هر کسی رو که میخواد دوست داشته باشه ولی من...

مگه مارتین نمرده؟....پس چرا من نمیتونم عاشق بشم؟...نه..من دیگه احساس ندارم..این چیزی که توی سینه منه قلب نیست یه تکه سنگ هزار تکه شده است..نه نمیشه..نمیتونم...من محکم به تنهایی تا اخر عمرم.

باران...بارانی..

سرم رو بلند کردم سیما داشت صدام میزد.

-جانم ابجی.

سیما با کمی کنجکاوی به چهرم دقیق شد.

سیما- چیزی شده ..چرا اینقدر توی فکری؟

تک خنده ایی کردم وبا خوشمزگی گفتم- داشتم به شوهر خدابیمرزم فکر میکردم که منو تنها گذاشت و رفت.

بعدم الکی ادای گریه کردن دراوردم.

شهروز زد به بازوم چشم غره ایی بهش کردم.

سیما- نمکدون.

خندهایی کردم و هیچی نگفتم وقتی استار ترمون رو خوردم شامون رو هم که برای من باقالی پلو با ماهیچه بود و سیما و شهروزم که تیرپ عشقی برداشته بودن هردوتاشون جوجه سفارش داده بودن رو هم آوردن و ما با کمال میل همه رو خوردیم .

بعد از شام به پیشخدمت گفتم که صورت حساب رو بیاره اونم صورت حساب رو گذاشت توی یه بینی و اومد طرفمون وقتی پول شام رو حساب کردم همگی باهم از در خارج شدیم شهروز رو رسوندم به خونشون هرچند اصلا دلش نمیخواست بره اگر میتونست شبم می اومد خونمون. والا...ولی خوب شهروز سنگ پانبود وگر نه می اومد. وقتی وارد خونه شدیم سیما محکم بغلم کرد و برا صدای گرفته ایی زیر گوشم نجوا کرد- مرسی ابجی...امروز خیلی بهم خوش گذشت.

با خنده کمرش رو نوازش کردم و با شیطنت گفتم- اره خوب با وجود شهروز بایدم بهت خوش میگذشت.

سیما با صورتی سرخ ازم جدا شد و اروم به بازوم ضربه زد و با قدم هایی تند خودش رو داخل اتاق انداخت و تا شب بیرون نیومد.

بالاخره بعد از یک ماهی که گذشت سیما برگشت خونه و همه روحیه تابخودشون رو به دست آوردن زندگی به روال عادی برگشت و من هم بیکار توی خونه میچرخیدم البته بیکار بیکارم نه تا حدودی دنبال گرفتن یه جای مناسب واسه دایر کردن یه شرکتیم .

دوست دارم زندگیم همونطوری که میخواستم پیش بره اروم ساکت حتی مثله همیشه..تنها.

نگاهم سرد و یخ زده ام رو به به شیشه پنجره دوختم .

انعکاس رنگ درختای هزار رنگی که خبر از اومدن عروس فصل هارو میده لبخند روی لب هام مینشونه فکر کنم چند ماه دیگه 23 ساله میشم.

نمیدونم..نمیدونم چرا اینقدر زود میگذره روز ها...خسته تر از اونیم که بخوام فکر کنم..با این چرا های ذهنم اشفته م...ولی باز هر روز توی ذهنم میچرخه..این یه جمله..((به گدامین گناه))

وقتی توی خیابون راه میرم همه بهم نگاه میکنن به من !..به تنم..به صورتم به همه جای جای تنم...گاهی بهخودم نگاه میکنم...با خودم زمزمه میکنم...نکنه لباسی تنم نیست که اینطوری نگاه میکنن؟....

به سمت استخر زیر خونه رفتم لباس هامو از تنم در اوردم و کناری روی زمین انداختم پامو به اب زدم...گرم بود و میتونست سردی وجودم رو در بر بگیره. وقتی به عمق غلیظ و شفاف اب فرو رفتم باز هم سولات توی ذهنم شروع به رژه رفتن کردن و من باز هم به فکر فرو رفتم.

به مرگ لیدا فکر کردم...دکتر میگفت خیل یزجر کشیده تا مرده...این زجر..به اندازه اون زجری که از من یه ادم بی احساس ساخت بود؟...به اندازه تعداد عمل های جراحی که من برای نداشتن حتی خراش کوچکی انجام دادم بود؟...چند بار تیر خوردم...نمیدونم..یادم نمیاد...چند نفر بهم دست زده؟

اشکام جاری شد..پس چرا من هنوزم باکره ام؟...چرا پاکم؟..نه تو پاک نیستی یادته تو با خون جورج با خون اون سه نفر با خون اون زن با خون لویز ..رودلف و خیل یهای دیگه شسته شدی..یادته؟..همه تنت خیس خون بود..از موهاتخون چکه میکرد ..باران تو هرچقدرم که زی راب بری!..بازم کثیفی حتی اگر هنوزم باکره باشی و به نظر خوت پاک.

سرم رو دوبار هزیر اب فرو کردم اینقدر موندم که احساس خفگی بهم دست داد حس خلاء احساس تموم وجودم رو گرفته.مثل یه توفان مخرب تمام وجودم رو بهم می ریزه

نمیدونم نمیدونم...حالم دیگه بهم میخوره از این ندونستن ها..ولی دلم میخواد تموم بشه.
خانم...باران خانم.

با صدای زهرا به خودم اومدم موهایی خیسم که به صورتم چسبیده بود رو کنار زدم .
-بله.

زهرا به گوشی توی دستش اشاره کرد و گفت- خانم یه اقایی ..والا نمیدونم ولی خارجکی حرف میزنه من نمیفهمم که چی میگه.

سری تکان دادم و به سمتش لبه استخر رفتم گوشی رو گرفتم و به گوشم نزدیک کردم.
-بله.

صدای شاد و شنگول باراد رو پشت خط شنیدم این بچه ادم بشو نیست ی این زن بیچاره رو سر کار میزاره.

باراد- سلام به خواهر عزیزم.

با خنده گفتم- علیک سلام... باز تو عزیت کردی.

باراد با سرخوشی گفت- خوب که چی؟!..اخه مزه میده هی من یه جمله انگلیسی میگم اونم هی میگه هان?...اقا درست بگو.

خندیدمو گفتم- گناه داره اذیتش نکن..چه خبرا...؟..کاری داشتی؟

باراد با سرخوشی گفت- میخوام باهم عصر بریم بیرون تو هم میای؟.

ابروهام پرید بالا- با کیا؟

باراد بیخیالی گفت 0 من تو سیما..سهند و بابا..مگه قرار بود کسه دیگه ایی هم باشه.

-هیچ کس..خوب کجا میخواید برید حالا؟.

باراد بدون مکث گفت- میخوایم یه سر بریم دور بزیم یه پارک جنگلی هست میریم اونجا شب می میونیم عصر فردا هم برمیگردیم.

با تعجب گفتم- خوب چرا نمیریم شمال؟.

صدای متاسف باراد توی گوشی پیچید.

-اخه بابا کار داره...میشناسیش که از فرش هاش دل نمیکنه.

پوفی کردم- این بابای ماهم عشق فرشه ها..بیخیال حالا کی راه می افتید؟.

باراد با خوش حالی پشت بند سوالم شروع کردب ه حرف زدن..میای؟!..ایول بدونه تو خووش نمیگذشت..ساعت پنج راه می افتیم..زود باش دختر خوب که دو ساعت بیشتر وقت نداری.

باشه ایی گفتم و تماس رو قطع کردم...

از اب اومدم بیرون زهرا خانوم با چهره خندانی گفت- اقا باراد بودن مادر؟

خندیدم و سری به تاسف تکون دادم

-واقعا ببخشید زهرا انم دوستتون داره واسه همین اذیتتون میکنه.

زهرا خانم خنده ایی کرد- نه مادر جام اقا باراد هم مثل شما عین بچمه.

لبخند قدرشناسانه ایی به زهرا زدم و تشکر زیر لبی کردم حوله پیچ به سمت پله ها که به سالن منتهی میشد رفتم و به اتاقم رفتم.

چند دست لباس توی چمدونم ریختم حاضر و آماده نگاه به خودم توی آیینه انداختم باید برم خونمون از اونجا با ماشین به راه بیوفتیم.

مانتوی ابی کاربنی کوتاهی که بلندیس تا وسط رونم میرسید با شال و شلوار مشکی خیلی بهم می اومد ولی منصرف شدم دلم نمیخواه بابا اذیت بشه مانتوم رو درآوردم و به جاش یه مانتوی بلند مشکی با شال و شلوار خاکستری روشن پوشیدم خیلی بهم می اومد. لبخند رضایت‌مندی زدم و از اتاق خارج شدم

وارد حیاط خونه بابا اینا شدم در توسط سرایدار خونه بسته شد سلام کوتاهی کردم و وارد خونه شدم بابا مثل همیشه جدی با نگاهی مهربون نشستهب ود وقتی نزدیکش شدم کنارشو نشونم داد یه جوری شدم حس میکنم بابا زیادم ازم بدش نیامد .

با ولع کنار اببا نشستم و با لحن شادی سلام کردم

-سلام!!!!!! به بابای عزیزم. خوبی؟.

بابا دستی به سرم کشید و لبخند کوچکی زد- اره بابا جون خوبم... تو چطوری؟.

سری تکون دادم و گفتم- خوبم..میگذره هنوزم در به در دنبال یه واحد توی ساختمان تجاریم که بتونم شرکت بزنم. ولی هنوز پیدا نکردم.

بابا تک خندهایی کرد- انشالله پیدا میکنی...میگم اصلا بیا با هم طراحی فرش کنیم..یادته وقتی بچه بودی یه طرح دادی بهم که کلی توی کارم بهم کمک کرد.

با به یاد آوردن اون روز ها لبخند روی لبم نشست .

با شادی ورقه ایی که ساعت ها روش کار کردهب ودم رو برداشتم و به سمت بابا گرفتم.

-بابا بیا من برات یه طرح فرش کشیدم....بین نقشه اش رو.

بابا با لبخند مهربونی ورقه رو از دستم گرفت چند دقیقه مات بهش نگاه و بعد یه نگاه به من کرد.

بابا- اینو خودت کشیدی؟

سرم رو با شادی تکون دادم.

بابا- خدای من خیلی قشنگه .افرین دختر گلم.

و دستی روی موهام کشید.

بابا- می بینی کار خدا رو؟.. داشتتم دنبال همچین نقشه ایی واسه کارم میگذشتم. یکم تغیرش بدم عالی میشه... افرین باران کارت خیلی خوبه دخترم.

بابا با خنده گفت- بازم تو فکرو خیال غرق شدی.

خندیدم- اره یادم به اون روز ها افتاد.

اهی سوزانی کشیدم- چقدر روز های خوبی بود ولی حیف که..

حرفم رو ادامه ندادم

بابا حرفی نزد و سرش رو زیر انداخت بعد از چند ثانیه صدای مسخره بازی های بابارد و سهند و سیما به گوش رسید باراد داشت سیما رو اذیت میکرد نگاه پر محبتش رو به سیما بود سیما با خنده بارادو میزد و فرار میکرد با سرعت از پله های پایین اومد که پاش لیز خورد که باراد با وحشت دوید و رو هوا گرفتش هم من هم بابا از روی مبل نیم خیز شده بودیم باراد مسخ شده به سیما نگاه میکرد و سیما با وحشت به باراد.

در عرض دو ثانیه سریع از هم جدا شدن سیما سرش رو انداخت زیر و گونه هاش سرخ شد نگاهمو توی چشم های سیاه سیما دوختم... زیر لب چیزی رو گفت و سریه به اتاقش رفت

نگاهم به باراد دوختم غم تمام صورتش رو پر کرده بود دیگه خبری از اون شادی چند دقیقه پیش نبود لبخند معتمدی بهش زدم و چشم هام رو روی هم فشردم لبخند تلخی زد از جام بلند شدم و به طرفش رفتم بی حرف دستش رو گرفتم و با یه ببخشید از جمع جدا شدیم و به حیاط رفتیم باراد نیاز به همدردی داشت این خوب میدونم. چون خودم ادمیم که محکوم به بی احساسیم.

باراد بی حرف به اغوشم خزید و اروم گفت- مرسی که هوامو داری باران.. خوش حالم که خدا تورو دوباره برگردوند بهم ابجی.. وقتی نبودی تحمل اینکه سیما مال نیست خیلی سخت بود.. ولی الان تو هستی که بدونی من چمه... کاش.. کاش دوسم داشت.. کاش نمیگفت داداش... باران من به شهروز حسادت میکنم.

یه عمری رو لب هام پر از خنده بود.

تا کی باید نقش و تمرین کنم

یا هر سال تهویل بگم پیشمی

تا کی باید این فکر تلقین کنم

دارم دردو دل میکنم گوش کن

چقدر حرف دارم که خالی بشم

چه حرفایی رو تو خودم ریختم
 ببین از نبود تو چی میکشم.
 دارم درد و دل میکنم گوش کن
 چقدر حرف دارم که خالی بشم
 چه حرفایی رو تو خودم ریختم
 ببین از نبود تو چی میکشم
 میغن سایه من شبیه توئه
 اره تکیه گاهم همین سایه بود.
 (یه هفته به عید _ محسن یگانه)

بوس ایی رو موهای باراد گذاشتم - اروم باش دادش...کسی که بخاطر خوشبختی عشقش از اون بگذره باید خیلی بزرگ باشه...نگران نباش..خدا تورو مثل من تنها نمیزاره..اروم باش..نبینم داداشم ناراحت باشه..اینجوری نبینمت...نبینم کمر داداشم خم شه..من میخوام تو همون باراد محم باشی..بزار یه بار من بهت تکیه کنم..داداشی منم خسته ام..خیلی خسته..کابوس ولم نمیکنه..نمیتونم راحت بخوابم..داداش کاشمن جای توب ودم..داداش من...من کسی رو که دوست داشتم با همین دستام کشتم..داداش..من قاتلم احساسم...من خودمکشتمش...کاش من جای تو بودم...باور کن وضعیت می تونست از این بدترم باشه..باراد تو باید روزی هزار با خدارو شکر کنی که عشق سالمه خوشبختیش رو مبینی...ولی من...من چی؟...باراد من..من با دستای خودم خونشو از روی تنم شستم..من با همین دست ها چاقو رو توی قلبش فرو کردم...من کشتمش...پس اروم باش..غم نخور...محکم باش..

محکم توی بغل باراد فشرده شدم

صدای بغض دار باراد توی گوشم پیچید - سرنوشت هیچ کدوممون خوب نبود باران..هیچ کدوممون...هردومون به یه نحوی شکست خورده ایم.

حرفی نزد صدی سهند که دنبال من و باراد میگشت باعث شد از هم جدا بشیم دست باراد رو گرفتم و فشار خفیفی دادم. و نگاه اطمینان بخشی بهش کردم.

-غصه نخور داداش..محکم باش..بزار سیما هم بتونه توی مشکلاتش بهت تکیه کنه..هواشو داشته باش اون نمیتونه مثل من مواظب خودش باشه...منم زیاد نمیتونم..منم یه دختر...گاهی اوقات به یه تکیه گاه نیاز دارم...تو سهند باید محکم باشید..گاهی اوقت نرسیدن هم میتونه شیرین باشه.

تورو دوست دارم

تورو دوست دارم مثل حس نجیب خاک غریب

تورو دوست دارم مثل عطر شکوفه های سیب

تورو دوست دارم عجیب تورو دوست دارم زیاد

چطور پس دلت میاد من رو تنهام بگذاری

باراد- وقتی سیما اومد به خونمون خیلی دختر بامزه و شیرینی بود. یادته یخیل اذیتش میکردم ولی همیشه هم در برابر پسر عموها و دختر عمو هامونم پشتش بودم... همیشه هواشو داشتیم.. درسته اذیتش میکرد ولی به کسه دیگه ایی اجازه نیمدادم اذیتش کنه.. نمیدونم ولی انگار من فقط این اجازه رو داشتیم.

لبخند کوچکی زدم باراد درست میگفت همیشه سیما رو اذیت میکرد و سیما ز دستش حرص میخورد.

تورو دوست دارم مثل لحظه خواب ستاره ها

تورو دوست دارم مثل حس غروب دوباره ها

تورو دوست دارم عجیب تورو دوست دارم زیاد

نگو پس دلت میاد من رو تنهام بگذاری

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

باراد با غصه گفت- هر چی سیما بزرگتر میشد زمزمه هاهی عمه رو بیشتر شنیدم انگار هر حرفی که از ازدواج سیما به وسط می اومد مثل یه تیر زهر الود بود واسه من میسوختم و خودم نمیفهمیدم چرا. عصبانی میشدم وقتی عمه میگفت سیما عروس منه.. دلم نمیخواست .. سیما ماله من بود..

چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفته

تورو میسپارم به خاک تورو میسپارم به عشق برو با ستاره ها

تورو دوست دارم مثل حس دوباره تولدت

تور دوست دارم وقتی میگذری همیشه از خودت

تورو دوست دارم مثل خواب خوب بچگی

باراد- تا اینکه یه روز رسید همون روزی که لیدا گفت تو رو با یه پسر توی خیابون دیده و تو به دروغ بهش گفتی رفتی خونه دوستت...بابا جنگ راه انداخت توی خونه..تو عزیز دوردونه بابا بودی...بابا تورو بیشتر از همه دوست داشت. چون یکی بودی مثله سکه نبودی که دو رو داشته باشی...همه کارات بی ریا بود...لیدا از تو بدش می اومد. چون تو همیشه کنار بابا بودی. هرچند بابا هم سیما رو دوست داشت. اون شب وقتی بابا تورو از خونه انداخت بیرون و تو دیگه بر نگشتی سیما بود که کنارم بود باورت میشه حتی من رو بغل کرد و دلداریم داد..این سیما خجالتی من رو بغل کرد ..دختری که حتی به نامحرمم نگاه نمی کرد.

بغلت میگیرم و میرم به سادگی

تورو دوست دارم مثل دلتنگی های وقت سفر

تورو دوست دارم مثل حس لطیف وقت سحر

مثل کودکی تورو بغلت میگرم و این دل غریبم رو با تو میسپارم به خاک

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

اشکام اروم اروم توی چشمام جمع میشدن. باراد بازم ادامه داد اینبار با بغض کمی.

تو دیگه هرگز به خونه برنگشتی سیما بزرگ و بزرگتر شد و از من دور و دور تر..و من...منم عاشق و عاشق تر... یه بار یکی از دوستام سیما رو ازم خاستگاری کرد..میدونی چقدر بده که یکی عشقتو ازت خاستگاری کنه..؟..بعد تو بترسی کههنکه اونم دوسش داشته باشه؟..تو برگشتی شهروز وارد شد و سیما رو برد میونم ناراحت میشی ولی بعضی وقتا دلم میخواست نیای تا پای شهروز به جمعمون باز نشه و سیما رو ببره و باعث بشه که سیما از من جدا بشه

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفتنه

تورو میسپارم به خاک تورو میسپارم به عشق

برو با ستاره ها

(دوستت دارم مازیار فلاحی

حرفی نزدم باراد یه جورایی حق داره..میدونم گاهی عشق ها محاله ولی خوب..نمیدونم..نمیدونم..احساس من نسبت به جان عشق نبود وابستگی بود واسه همین نمیتونم بگم که بارادو کامل درک میکنم.نه نمیتونم بگم.

ماشین بابا متوقف شد. من هم نگه داشتم بعدا زپیدا کردن یه جای پارک وسایل هارو از ماشین بیرون آوردیم و به وارد انبوه درخت ها شدیم

حصیر کوچکی پهن کردیم و بابا نشست سیما چایی رو کنارش گذاشت سهند با یه توپ والیبال اومد و با شادی گفت- خوب..وقت بازیه..از اونجایی که تعدادمون کمه والیبال باز یمیکنم اونم به سبک گوجه...خواهر و برادر گلم که اشنا هستید با قانون بازی؟...هر کسی توپی رو خراب بزنه میاد وسط میشینه ماهم توی بازیمون میزنیمش.

با لبخند ایستادم رو به روش و گفتم- پس بزن که امروز کلی باید کتک بخوریم.

باراد و سیما هم به ما پیوستن. بازی شروع شد بابا تشویق میکرد کمی حسادت کردم که بیشتر بسیما و بقیه رو تشویق میکرد بهتر بگم اصلا اسمی از من نبرد...خوب....نمیدونم اصلا نمیتونمبشش حق بدم.من بچه اش هستم ..اه ولش کن بخوام اینجوری کنم که نابود میشم.

وسطای بازی بودیم که یهو توپ با سرعت به شکمم خورد از درد خم شدم و شکمم رو دو دستی گرفتم و فشار دادم از درد اشک توی چشمم جمع شده بود صدای نگارن باراد و سهند رو میشنیدم .

باراد- خوبی؟

سهند- خیلی درد داری؟.

لبمو با شدت گاش میگرفتم اینقدر که مزه خون رو توی دهنم حس کردم.

صدای عصبی سهند و حرکت ناکهانش متعجیم کرد .اینکه بارادم همراهش رفت

سهند- مرتیکه عوضی داغون کرد بارانو

سرم رو بلند کردم تازه متوجه سه چار تا پسری که اونطرف ثابت ایستاده بودن شدم سهند و باراد با عصبانیت به طرفشون رفتن.وای اصلا دلم نیمخواه تفریحمون خراب بشه.

با اینکه درد داشتمولی بلند شدم دردم رفته رفته کم تر میشد. توپ رو برداشتم و به سمت پسر ها رفتم باراد و سهند داشتن با اونا حرف میزدن به باراد که رسیدم گفتم- داداش.

باراد و سهند هردو نگاهم کردن.

سهند- خوبی؟

سرم روتکون دادم - چیز مهمی نیست من بد تر از این درد هارم تجربه کردم... بیا این توپرو بگیر بهشن بده.

باراد به سمتم اومد و توپ رو گرفت اروم گفتم - این بحث رو تموم کن حوصله ندارم.

باراد سری تکون داد از پیششون رفتم بعداز چند دقیقه باراد و سهند هم اومدن .

روی حصیر نشستیم بابا با نگاهی نگران گفت - خوبی؟...

حرفی نزدم فقط سری تکون دادم یعنی خوبم.

سهند رفت تا شام بگیره من سیما هم کنار هم نشستیم سیما تو یخودش بود نگاهی بهش کردم.

-چیزی شده سیما؟.

جواب نداد انگار توی فکره. توی چشم هاش یه غم بزرگ بود خیلی خیلی بزرگ... چشم هامو بستم و به رو به رو خیره

شدم و گذاشتم خوب فکر کنه. باراد رفته بود دور و اطراف از جام بلند شدم و استادم سیما اصلا متوجه نشد بابا هم

توی چادری که بر پا شده بود دراز کشیده و خوابیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم فکر بدی نیست که اطراف یه دوری بزنم.

به راه افتادم سرم زیر بود و قدم برمیداشتم به برگ ها یخشک زیر پام نگاه میکردم خورد شدنشون زیر پم حس

خوبی بهم القا نکرد باعث شد به گذشته ام فکر کنم به بدیش به خوبیش.

فکر میکنم.

به همه چیز..

به اسمان سیاه بالای سرم

به سپیدی صبح

به لطافت گل

و به خون.

به همه چیز..

به زندگی تلخم

به شیرینی ان

به همان خرمالوی وسوسه انگیز

به شیرینی اش

به تلخی بعدش

به راستی طعم زندگی میدهد.

این خرمالوی هوس انگیز

اریس.. اریس عزیزم... کجا فرار کردی؟... ننگه دلت بازی میخواد؟

صداش میترسوندم این اولین باری بود که با یه مرد اونم از نوع مستش تنها میدشم. مارتین هرگز تا خرخره نمیخوره.

ولی روهان.. اه خدا این چه بدبختی ایه که گیرش افتادم

روهان با صدای کشداری گفت - اریس.. عزیزم... کجایی کوچولوی ناز؟

لب هامو رو بهم فشردم و چشم هامو برای چند ثانیه بستم. و از پشت در اومدم بیرون روهان با تحسین به تنم زیر اون

لباس بازه سرخابی رنگ نگاه میکرد. دستاشو باز کرد و به طرفم اومدم ترسیدم ولی هقب نرفتم وقتی بهم رسید و بغلم

کرد با خشم چاقو رو توی تنش فرو کردم با چشم های گرد شده نگاهم کرد تا خواست کاری کنه چاقو رو بیرون

کشیدم و گلوش رو خراش دادم خون با فشار روی صورتم پاشیده شد. فکم منقبض شد

با عصبانیت هلش دادم جسم لرزانش در حال جون دادن روی زمین میلرزید خون روی زمین فواره میزد با اخم های

توی هم بدونه اینکه به مردن اون ادم به سمت دستشویی رفتم و شیر اب رو باز کردم چند بار اب روی صورتم ریختم

و برگشتم بیرون بهش نگاه کردم انگار تازه یادم اومد که یه ادم کشتم. با وحشت نگاهش کردم

من کشتم.. من... من یه قاتلم..

دستمو روی صورتم گذاشتمک و روی زمین زانو زدم به جسم بی حرکت مرد و خون های روی زمین نگاه کردم با

صدای ویبره گوشینم به خودم اومدم با سرعت بلند شدم و بیرون اومدم تاماس مثل همیشه بیرون منتظر بود با اخم

گفت - تموم شد؟

سرم رو تکون دادم

تاماس - خیلی لفتش دادی... مگه چی شده بود؟.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم فرو بره.

-هیچی تمومش کردم.

اوه اوه خانمی چقدر توی فکری.. غرق نشی کوچلو.

نگاه سرد و یخ زدم رو به پسری که منو از منجلاب ذهنم بیرون کشیده بود بیرون کشیدم نگاه نقره اییم یخ زده بود.. پوزخندی زدمو به به راهم ادامه دادم.

صداش پشت سرم می اومد داشت عصبیم میکرد برگشتم و یه لگد زدم به جایی که نباید میزدم پخش زمین شد و من با بیخیالی باز هم به راهم ادامه دادم.. چقدر خوبه که گاه ینترسی از اینکه دختری .. از اینکه تنهایی... اگر مانتین منو یه قاتل نکرده بود و زندگی رو اینقدر محدود نکرده بود من میتونستم با جورج زندگی عالی بسازم.

نکنه تنهام بزاری

منو با یه دنیا احساس

به من امید بده عشقم

بی تو دل خونه غم هاست

تو که خواستنی ترینی

واسه من عزیز ترینی

تو همون حس قشنگی

که تو قلب من می شینی

که تو قلب من می شینی

روز و شب از تو میخونم

قدر عشقت رو میدونم

تموم ارزو هامی

عشق تو .. اروم جونم

(رامین بی باک - تموم ارزو هامی)

ای تو روحت هرزه و عوضی... منو مزنی اشعال

به طرف صدا برگشتم

ناکهان مشتت توی شکمم خورد با اوج خشم رسیدم با بی رحمی لگد محکمی به فرد که همون پسره بود زدم برام مهم نبود که حیکلش ده تای منه برام مهم نبود که قدش بلنده و ورزشکاره هر چی کهب ود با من طرف بود ..من ادمکمی نیستم من یه وحشیم..یه دختر که احساس نداره ..یه دختر که براش مهم نیست که کسی رو بکشه ..اره مهم نیست پسره یه مشت به طرفم پرت کرد .مشتش رو دفع کردم مشت محکمی توی صورتش زدم دستم کمی درد گرفت ولی نه خیلی .

پسره با عصبانیت داد زد- میکشمت.

خندیدم زننده و بلند.

حرکاتم براش عجیب بود از فرصت استفاده کردم و محکم توی شکمش زدم خم شد با ارنج روی ستون فقراتش کوبیدم از درد به خودش می پیچید.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که صدای ترق تورقش در اومد.راهم رو گرفتم و برگشتم با قدم هایی تند دلم نیخواست دوباره این اتفاق بیوفته. یعنی حوصله اش رو نداشتم.

به سیما رسیدم داشت با تلفن حرف میزد. اونم خیلی اروم

سیما- باشه میفهمم...بس کن...خیلی...خیلی

بغض داشت نمیتونست درست حرف بزنه...نفس عمیقش نشون میداد که بغضش خیلی سنگینه.

اهی کشیدم و به طرفش رفتم دستم رو گذاشتم روی شونه اش توی چشماش یه ترسی بود... یه ترس که نمی تونم درکش کنم یه نوع شرمندگی...

با لکنت گفت- م..من.

اروم بغلش کردم نمی دونم چرا میخواست توضیح بده.

سیما- منو ببخش ابجی..ببخشم.

اروم از خودم جداش کردم و متعجب بهش نگاه کردم.

-واسه چی؟...برای چی باید ابجیم رو ببخشم.

اشکی از چشماش چکید.

سیما با بغض گفت- تو فقط ببخش... بدون من بی تقصیرم...دست من نیست.

و گریه اش شدت گرفت از من جدا شدم و من مات به رفتنش نگاه میکردم شاید اونم به باراد علاقه داره.

پوفی کردم و به سمت چادر رفتم سهند و باراد نشستند و باراد نشستند و سعی داشت پنهانش کنه...شام رو بین شوخی های سهند و لبخند خوردیم ولی سیما به شدت گرفته بود و باراد هم سعی میکرد نسبت به سوکوت سیما بی تفاوت باشه ازش پرسیدم گفت نمیدونه بخاطر چیه که سیما ناراحته.

همه جا سکوت بود...سکوت مطلق تنها کسایی که بیدار بودن من و باراد بودیم و سیما که اروم گوشه چادر جمع شده بود و خودش رو توی پتو پیچیده بود...هوای پاییز سرد و استخوان سوز بود نفس های داغ باراد روی موهام پخش میشد خوبه که داداشم پیشمه.

صدای زمزمه وار باراد رو کنار گوشم شنیدم

باراد - سیما نگفت چشه؟.

خیلی روم گفتم - نه...ولی بهم گفت ببخشمش..نمیدوم واشه چی؟.

باراد پوفی کردم و حرفی نزم سرم رو روی بازوش گذاشتم و چشم هام رو بستم .

با تکان شدیدی چشم هام رو باز کردم با دیدن چهره بدجنس و پرشیپنت سهند بالای سرم اخم کردم و با مشت زدم به قفسه سینه سهند اخماش رفت توی هم و سینهش رو مالید.

سهند - ای دستت نشکنه..دردم گرفت..دختر این ادمه نه کیسه بکس چرا میزنی بی جنبه.

ابرویی بالا انداختم و دوباره پتو رو روی سرم کشیدم.

حالا مگه میزاشتن بخوابم از بس غر زدن با لب و لوجه اویزون از چادر بیرون اومدم شال که ننداخته بودم بهتر بود چون موهام باز بود و همه اش از زیر شال بیرون اومده بود . گرمکن سفیدم رو تنم کرده بودم رو به دور خودم بیشتر پیچیدم هوا سرد بود. به طرف سرویس بهداشتی به راه افتادم راهش کمی طولانی بود .

همینطور که اروم اروم قدم برمیداشتم یهو به سنگی برخورد کردم سرم رو بلند کردم جلوم سه تا پسر دیدم که یکیش همون پسری بود که دیشب زده بودمش پوز خندی روی لبم نقش بست بی حرف اومدم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت.

نگاه کنیدی تقصیر خودشونه من الان سگم چون نداشتن مثله ادم بخوابم..پس هرچی الان سر اینا بیاد به من ربطی نداره.

پسره - دست بزنت خوبه خوشکله

سرم رو بلند کردم با بی پروایی و حالت افسونی توی چشمای پسر چشم ابرو مشکی رو به روم نگاه کردم اونقدر زل زدم که کم آورد و نگاهش رو از چشم هام گرفت. تا نگاهشو ازم گرفت بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و اومدم به راهم ادامه بدم که دوباره بازوم کشیده شد با عصبانیت مشتم رو جگرفت کردم و با یه حرکت سریع برگشتم و توی

شهر روز بدون مکث گفت - یه سوپرایز واسه سیما دارم بیرون از شهر ویلای مسیح.. ببین من یه کاری دارم. تو حرکت کن برو برس به مسیح اونجا میاد با هم میرید منم میام... میدونی که پس فردا شب میشه یک ماه که من سیما رو میشناسم.

لبخند زدم - باشه.. من حرکت میکنم.. فقط یه چیزی!.. چرا ویلای این پسره؟.. شهر روز با صدایی که ته خنده داشت گفت - تو دیگه چرا با این پسر عمومی بد اخلاق من کل افتادی.. بابا بیخیال جفتتون مغرورید بعدشم دوست دخترشم هست نگران نباش.

پوفی کردم و باشه ایی گفتم خدا چشم دیدن منو نداره من چشم دیدن این پسره غاز و.

به سمت اتاقم رفتم و یه مانتوی سفید خوشکل از بین لباسام برداشتم که بلندیش تا زیر باسنم بود یه شلوا جین تنگ سورمه ایی با یه شال سورمه ای یههم برداشتم و پوشیدم ارایش کمی کردم و بعداز اصلاح دادن به زهرا از خونه زدم بیرون نمیدونم چرا ولی دلم شور میداروم نبود واسه همین چاقوی تیز و برندم رو هم برداشتم و پشت گردنم توی بند مخصوصی که به لباسم وصل بود زدم کفش های اسپرت سفیدم رو هم پوشیدم بعداز یه دوش با عطر پالتوی گرون قیمت پوست سورمه ایی رنگم رو هم برداشتم و پوشیدم.

از خونه زدم بیرون و پشت ماشینم نشستم. از خونه زدم بیرون شهر روز گفت مسیح سر یکی از خیابون های نزدیک راه خروجی از شهر منتظرمه.

رانندگی توی آرامش رو خیلی دوست دارم.. اهنگ جدید کیتی پری توی ماشین می پیچید بوی عطر شامه ام رو نوازش میداد .

I knew you were

میدونم کجا بودی

You were gonna come to me

میدونم داشتی میومدی پیش من

And here you are

و الان این جایی

But you better choose carefully

بهبتره با دقت انتخاب کنی

Cause I'm capable of anything

چون من میتونم هر کاری میخوام بکنم

Of anything and everything

هر چیزی و همه چیز

Make me your Aphrodite

منو به الهه ی عشق و زیبایی تبدیل کردی

Make me your one and only

فقط و تنها برای تو

Don't make me your enemy, your enemy, your enemy

منو دشمن خودت نکن

So you wanna play with magic

خب ، تو میخوای با جادو بازی کنی

Boy, you should know whatcha falling for

پسر ، تو باید بدونی برای چی سقوط می کنی

Baby do you dare to do this

عزیزم میخوای که انجامش بدی ؟

Cause I'm coming at You like a dark horse

چون من مئه یه اسب سیاه میام پیشت

Are you ready for, ready for

آیا آماده ای ؟ آماده ای برای

A perfect storm, perfect storm

یه طوفان عالی

Cause once you're mine, once you're mine

چون وقتی برای من بشی

There's no going back

دیگه راه برگشتی نیست

Mark my words

کلماتم رو به یاد داشته باش

This love will make you levitate

این عشق تو رو شناور میکنه

Like a bird

مثه یه پرنده

Like a bird without a cage

یه پرنده ی بدون قفس

But down to earth

ولی در اصل

If you choose to walk away, don't walk away

اگه میخوای بری ، نرو

It's in the palm of your hand now baby

این کف دست توئه عزیزم

It's a yes or no, no maybe

این یه آره ست یا نه ، یا شاید

So just be sure before you give it up to me

پس قبل از این که بدیش به من مطمئن باش

Up to me, give it up to me

به من ، بدیش به من

So you wanna play with magic

خب ، تو میخوای با جادو بازی کنی

Boy, you should know whatcha falling for

پسر ، تو باید بدونی برای چی سقوط می کنی

Baby do you dare to do this

عزیزم میخوای که انجامش بدی ؟

Cause I'm coming at You like a dark horse

چون من مته یه اسب سیاه میام پیشت

Are you ready for, ready for آیا آماده ای ؟ آماده ای برای

A perfect storm, perfect storm یه طوفان عالی

Cause once you're mine, once you're mine چون یه زمانی مال من میشی

There's no going back این جا راه برگشتی نیست

She's a beast, I call her Karma Juicy J's Rap Verse]

اون یه هیولائه من بهش میگم تو سرنوشت منی

She eat your heart out, like Jeffrey Dahmer

قلب تو رو میخوره مقله حفری داهمر (قاتل زنجیره ای)

Be careful, try not to lead her on

مواظب باش ، سعی نکن بدستش بیاری

Shawty's heart was on steroids قلب اون قدر تمنده

Cause her love was so strong چون عشق اون خیلی قویه

You may fall in love when you meet her

تو سقوط میکنی تو عشقش وقتی میبینیش

If you get the chance you better keep her

اگه شانس بیاری بهتر به دستش بیارز

She swears by it but if you break her heart

ولی اگه ناراحتش کنی و قلبش رو بشکنی

She turn cold as a freezer

اون مته فریزر سرد میشه

That fairy tale ending with a knight in shining armor

این افسانه با شوالیه ای در زره درخشان تموم میشه

She can be my Sleeping Beauty

اون میتونه زیبای خفته ی من باشه

I'm gon' put her in a coma

من تو کما نگه اش می دارم

!Woo

هوو

Damn I think I love her, Shawty so bad

لعنتی من فک کنم عاشقش شدم ، خیلی بده

I'm sprung and I don't care

من جذبش شدم و برام اهمیتی نداره

She got me like a roller coaster

اون منو مثله راه پر پیچ و خم راه آهن کرد

Turn the bedroom into a fair !

اتاق خوابش رو آتیش بزن

Her love is like a drug ! عشقش مته مواد مخدره

I was tryna hit it and quit it but lil'mama so dope !

من مصرفش کردم ، ولی بعد سعی کردم ترکش کنم

I messed around and got addicted

من اطرافش چرخیدم و وابسته ش شدم

So you wanna play with magic

خب ، تو میخوای با جادو بازی کنی

Boy, you should know whatcha falling for

پسر ، تو باید بدونی برای چی سقوط می کنی

Baby do you dare to do this

عزیزم میخوای که انجامش بدی ؟

Cause I'm coming at You like a dark horse

چون من مته یه اسب سیاه میام پیشت

Are you ready for, ready for

آیا آماده ای ؟ آماده ای برای

A perfect storm, perfect storm

یه طوفان عالی

Cause once you're mine, once you're mine

چون یه زمانی مال من میشی

There's no going back

این جا راه برگشتی نیست

(کیتی پری - Dark Horse lyrics)

انگار داشت داستان زندگی من میگفت ..اینگار گذشته و حال من رو میگفت..اهی کشیدم به ماشین مسیح رسیدم کنارش نگه داشتم و تک بوقی زدم شیشه ماشینش رو پایین کشید این دفعه یه دختر دیگه کنارش بود برعکس دفعه قبل یه دختر چشم ابرو مشکی ناز کنارش بود پوز خندی روی لبم نقش بست نگاه سردم رو بهش دوختم. مسیح-قدیما کوچیک ترا سلام میکردن.

بی خونسردی گفتم- خلیلی خوبه که میدونی قدیما میگفتیم..حیف ما الان توی حال هستیم...درضمن..بزرگی به عقل است نه به سال.

نگاهی حرصی که سعی داشت خونسرد نشون بده رو به جلو دوست کمی به فرمان ماشینش فشار داد وپوز خندی زد- بتره حرکت کنیم..من حوصله گوش کردن به حرف های دختر زر زرو رو ندارم.

اصلا نخندیدم حرصمنخوردم نگاهش کردم و گفتم- منم حوصله پسرای از خود راضی رو ندارم.

و شیشه ام رو بالا کشیدم مسیح به راه افتاد و من هم پشت سرش خلیلی رفته بودیم که ایستاد راهنما زد پشت سرش ایستادم از ماشین پیاده شدم و گفتم- اول بیاد بریم اینجا ماشین رو همیشه آورد خطرناکه نزدیک پرتگاست.

سری تکون دادم خیلی از شهر دور شده بودیم انگار اینجا باغ بود باغی که مدت هاست کسی بهش سر نزده مسیح افتاد جلو و دوستدخترش هم توی ماشین نشست همینطور رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به یه درخت بزرگ.

مسیح با بی تفاوتی نگاهی به ماشینش انداخت و نگاهش رو به من دوخت.

-اینجا ویلاته؟.

به ساختمان قدیمی جلوی روم که نشون میداد قبلا مال فرد پولدار و پیریه اشاره کردم..معلوم بود که کسی توش زندگی نمیکنه

مسیح- اره...جاش بکره..بیا از اونجا ببین یه پرتگاه درست اخر باغشه که خیلی بلنده.ازش بیوفتی کارت تمومه .

شونه ایی بالا انداختم و به دنبالش راه افتادم ده دقیقه بعد جلوی یه زمین صاف بودیم که چمن های زرد و نارنجی سر تا سرش رو پوشونده بود برگ های درخت سرو روش ریخته بود و صدای باد و خش خش برگ درخت ها و پنجه انداخت شاخه ها سکوت شب رو میشکست.

اروم قدمی به جلو برداشتم.

مسیح- ریزش میکنه.

برگشتم و نگاه کوتاهی بهش انداختم.با کنجکاوی پرسیدم- چرا اینجا رو خریدی؟.خیلی خطرناکه.

نفس داغ مسیح رو پشت سرم حس کردم بعدم صدای چخماغ اسلحه ایی رو وحشت کردم...ول یخودم رو سریع جمع و جور کردم برگشتم طرف مسیح.با ابرو هایی بالا پریده از تعجب به اسلحه ایی که توی سه سانتی صورتم بود نگاه کردم

-این چیه؟

مسیح چوزخندی زد- نمیدونی؟....ما بهش میگم اسلحه.باهاش میشه ادم کشت...تو که خوب کاریش رو بلدی و میشناسیش.

نفس عمیقی کشیدم تمام اطمینان و ترس الکیم رو توی چشم هام ریختم دستام رو بردم بالا

-تو کی هستی؟...کی تورو فرستاده؟.

مسیح خنده عصبی کرد.

-ارنولد کلرک رو میشناسی.

چشم هام گرد شد زمزمه کردم- بابا یجورج.

مسیح سرش رو به علامت مثبت تکون داد.-دختر باهوشی هستی..واسه همین شدی یه قاتل حرفه ایی نه؟

اوفرین اریس ساخاریا.. ولی تو اونقدر ها هم حرفه ایی انیستی.. چون ما راحت پیدات کردیم.

تنها چیز یکه تونستم بگم یه کلمه بود.

-سیما.

مسیح خندید بلند خیلی بلند.

مسیح- اون خواهرت خیل یترسو تر از اونیه که فکر میکردم مجبورش کردم کاری کنه که شهروز بخواد براش سوپرایزی بسازه خودمم ازاین طرف توی گوش شهروز خوندم. تا امشب رو ساخت فقط سیما میدونه چه خبره و قراره چه بلایی سر خواهر خوشگلش بیاد.. اخی.. نازی حیفه توئه که بمیری... حیف تو دختر خوشکله.

-از اولم میدونستی نه؟.

مسیح بی خیال گفت- نه.. چند شب بعداز تولد شهروز یه ماموریت بهم داده شد کوچلو... وقتی عمس رو دیدم فهمیدم که اون پرنده فراری تویی.

دستم به چاقوم رسید توی مشتم گرفتمش.

مسیح اسلحه رو روی پیشونیم چسبوند.. وقت مردنه... آماده ایی اریس؟.

تا خواست چیزه دیگه ایی بگه چاقو رو کشیدمب یورنو توی دستش زدم و بیرون کشیدم خون فوراه زد مسیح محکم زد تویی شکمم درد بدی توی تنم پیچید. چاقو رو محکم کردم و به سمت شکمش بردم تا خواست دستم رو بگیره زد توی دستش و اصلحه از دستش پرت شد. در گیری ادامه داشت

مسیح -میگشمت. اشغال....

ولی من دست بردار نبودم از خودم دفاع میکردم. هرچند میدونم محکومم به مرگ.

مسیح محکم مشتیی به سرم کوبید گیج شدم تا به خودم اومدم دیدم معلقم توی هوا و سوقت.. سوقت ازاد چشم هامو بستم و لبخند زدم.. بالاخره وقتش رسیدم و حکم اصلی و عادت الهی اجرا شد.. دختری ه محکوم به مرگه داره میمیره. با برخورد به زمین حس کردم تمام جونم گرفته شد و چشم های سردم بسته. این اخرش بود.. زندگی نگین دختر قاتلی که دوست داشتنی پنداشته شد.. زیبارویی که حسرت خوردند مردان بخاطر نداشتنش. ولی هم اکنون وقت عدالت بود.. وقت مردن.. وقت پرکشیدن روحش به آسمان ها.. شاید هم. شروعی دوباره بود.. برا این دخترک.. شروع دوباره برای قاتلی که محکوم مرگ بود.

دوستان گلم اینم از جلد اول رمان قاتل دوست داشتنی.

جلد دومش که ادامه این جلد(محکوم به مرگ) هست رو میزارم.. نا امید نشید هنوزم کشت و کشتار ادامه داره...ولی....

ولیشو دیگه بعدا میگم..

پایان